



آموزگار علم و ادب

خاطراتی از ادیب نیشابوری
شیخ غلامحسین روحی مازندرانی

حروفچینی، تصحیح و تحقیق: علی قنبری بیدگلی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آموزگار علم و ادب

خاطر اتر از ادیب نیشابوری

غلامحسین زوهر

حرفچین، تصحیح و تحقیق:

علیرقنبری بیدکر

آموزگار علم و ادب: خاطراتی از ادیب نیشابوری

تألیف: غلامحسین روحی

حروفچینی، تصحیح و تحقیق: علی قنبری بیدگلی

طراح جلد: حامد محمدی

انتشار الکترونیکی: کانال تلگرامی چراغ مطالعه (@cheraghe_motaleeh)

ویراست نخست: ربیع المولود ۱۴۴۳، مهرماه ۱۴۰۰

مقدمه

نوشتاری که پیش رو دارید، خاطرات حجة الإسلام حاج شیخ غلامحسین روحی از استاد عظیم الشان مرحوم شیخ محمدتقی ادیب نیشابوری است، که در پی تقاضای این ناچیز تحریر نموده‌اند. آشنایی ما با مؤلف نیز توسط آیه الله حاج سید کاظم نورمفیدی رقم خورد. زمانی که ایشان به قم مقدسه مشرف شده بودند، به واسطه نواده گرامی ایشان، صدیق معظم جناب سید محمد مهدی نورمفیدی - حفظه الله - از ایشان مصاحبه‌ای ضبط شد^۱ تا تتمیم خاطرات چاپ شده^۲ و مختصر ایشان از ادیب نیشابوری باشد. ایشان نیز با لطف و محبت، خاطرات زیبایی نقل کرده و ضمناً حقیر را برای دانستن خاطرات تفصیلی، به جناب حجة الإسلام روحی ارجاع دادند، و فرمودند: «ایشان با ادیب، زیاد محشور بوده و چیزهای خوبی از او می‌داند».

خلاصه، به مساعدت آقا سید مهدی عزیز و بزرگوار، خدمت مؤلف محترم نامه‌ای نوشته و طالب خاطرات ایشان از مرحوم ادیب نیشابوری شدیم. ایشان نیز بزرگواری کردند و رساله حاضر را نوشته، از گرگان به قم فرستادند.^۳

۱. این مصاحبه، در شب یکشنبه، ۱۵ جمادی الآخرة ۱۴۴۰، ضبط گردید.

۲. خاطرات ایشان از ادیب نیشابوری در پیوست این رساله نقل شده است.

۳. نسخه دستنویس رساله در ضحای شنبه، بیست و چهارم ربیع الثانی ۱۴۴۱، به دست حقیر رسید.

باری، توجّه به چند نکته درباره این رساله، شایسته است:

۱. متن دستنویس این رساله، در قالب ۶۷ صفحه و بدون هیچ سرفصل و پانوشتی تحریر شده است. آنچه از عناوین، پانوشتها و ضمائم در این نوشتار آمده، تماماً از این بی مقدار است. تنها در چهار یا پنج مورد، قطعاتی از متن دستنویس را به جهاتی به پاورقی منتقل کرده و با امضای «روحی» مشخص نموده‌ایم تا از سایر پانوشتها متمایز باشد. نام آموزگار علم و ادب را نیز خود برای این رساله برگزیده‌ایم.

۲. متن رساله به دلایلی محتاج ویرایشی اساسی و یکسان‌سازی عبارات بود. لہذا با دقت و ظرافت بسیار، ویراستاری و تصحیح شده و در عین حال، تحفظ بسیاری بر عین عبارات و تعبیرات مؤلف صورت گرفته است. سپس مؤلف محترم، متن تصحیح شده را از نظر گذرانده و آن را تأیید کرده‌اند. متن تصحیح شده، پیش از انتشار در اختیار تنی چند از اهل علم قرار گرفته و تا حد امکان، نقائص آن برطرف گردیده است. در عین حال، ممکن است سهوهایی در آن یافت شود که تذکر آن، بر عهده خوانندگان محترم خواهد بود.

در پایان، از تمام بزرگوارانی که در تدوین این مجموعه، نگارنده را مساعدت و یاری کرده‌اند، مخصوصاً از آیه‌الله نورمفیدی، فرزند برومند و نواده گرامی‌شان، صمیمانه سپاسگزاریم. از درگاه خداوند متعال مسألت می‌نماییم که مطالب این رساله محلّ استفاده فضلاً و طلاب ذوی العزّة و الاحترام و نیز تمام علاقمندان مرحوم ادیب نیشابوری واقع گردد، و موجب ازدیاد شوق به تحصیل علم دین در قلوب ایشان شود.

که هستی را نمی‌بینم بقائی

غرض نقشی است کز ما باز ماند

کند در حقّ درویشان دعایی

مگر صاحب‌دلی روزی ز رحمت

قم مقدّسه؛ ۲۳ ربیع المولود ۱۴۴۳

آموزگار علم و ادب

(خاطراتی از ادیب نیشابوری)

غلامحسین روحی مازندرانی

به کوشش: علی قنبری بیدگلی

تولد و تحصیلات

اینجانب غلامحسین روحی سراجی، اصالتاً اهل مازندران، و از روستای سراج محله - جزء شهرستان گلوگاه - هستم. تولد حقیر در سال ۱۳۳۲^۱ و در قم بوده است. علت آن هم تحصیلات مرحوم پدرم حجة الإسلام والمسلمین آقای حاج شیخ اسماعیل روحی سراجی در این شهر بود. ولی دوران طفولیت، و نشو و نماي حقیر در همان روستای سراج محله مازندران بوده است. زیرا پدرم جهت ادامه تحصیل، عازم نجف اشرف شد و نزدیک پنج سال، خودش در غربت بود و خانواده خود را هم تنها گذاشت. البته ایشان تصمیم داشت که بعد از رفتن به نجف، ما را هم ببرد، ولی اتفاقات عراق و مسدود شدن راه‌ها، مانع شد. در این زمان، تا پدر به ایران مراجعت کند، مرحومه مادرم بسیار زحمت کشید و بنده و اخوی^۲ را به مدرسه فرستاد. در آن زمان، نه

۱. مؤلف در افادات شفاهی خود، سال تولدشان را ۱۳۳۳ ذکر کردند.

۲. «اخوی بنده، محمود نام داشت و اخیراً دار دنیا را وداع کرد؛ رحمة الله علیه». (روحی)

برقی بود و نه امکاناتی، و طبعاً مدرسه و دبیرستان در همه روستاها وجود نداشت. لذا به ناچار، جهت تحصیلات ابتدایی به یکی از روستاهای مجاور - به نام لِمْرَاسْک - در رفت و آمد بودیم. اینجانب تا مقطع پنجم ابتدائی را در آن مدرسه خواندم و چون درس خوب بود، مرحوم پدرم نگذاشت که درس را ادامه داده، ششم ابتدائی را هم بخوانم. زیرا می ترسید که به دبیرستان و دانشگاه راه پیدا کنم [و دیگر طلبه نشوم].

مرحوم پدرم به بنده پیشنهاد داد که اگر دوست داری، قصد دارم شما را به درس طلبگی بفرستم تا مانند خودم روحانی بشوی. البته لازم به ذکر است که مرحوم پدرم با این که در ظاهر بسیار ساده بود، ولی روحیه آزاد و دموکراتیکی داشت و هیچ گاه مرا اجبار نکرد. بلکه به من گفت: اگر مایل هستی، روحانیت را انتخاب کن و راه مرا ادامه بده. اینجانب هم اعلام موافقت کردم. ایشان گفت: ابتدا امتحانی از شما می گیرم، اگر استعداد و حافظه خوبی داشته، شما را به حوزه می فرستم. بدین ترتیب ایشان بنده را امتحان کرد. امتحان هم به این نحو بود که ایشان کتابی به من داد و در آن کتاب، آنساب شصت تن از پیامبران الهی جمع شده بود. پدرم گفت: این کتاب را بگیر و سلسله نسب این شصت پیامبر را حفظ کن؛ من در اطاق را می بندم، بینم چقدر طول می کشد تا این اسامی را از بر کنی. پدر، در را بست و رفت. من ظاهراً یک بار یا دو بار اسامی را خواندم و همه را از حفظ شدم. سپس به مرحوم پدر اعلام کردم. ایشان خیلی تعجب کرد و بسیار خوشحال شد و به من گفت: الآن لازم است که به حوزه بروی و درس طلبگی بخوانی.

اما ایشان متحیر بود که حوزه آیه الله کوهستانی^۱ را انتخاب کند، یا حوزه دوست خودش حجة الاسلام والمسلمین آقای ایازی را. آن زمان مشهور بود که آقای کوهستانی پیر شده و حوزه او ضعیف است. ولی در مقابل، حوزه آقای ایازی شهرت پیدا کرده بود؛ چون ایشان جوان بود و هنوز مراجعات زیادی نداشت. مرحوم پدرم علی رغم میل باطنی خود و به خاطر شهرت حوزه

۱. «آیه الله کوهستانی، یگانه روزگار و از زهاد زمانه بود». (روحی)

آقای ایازی، مرا به آنجا فرستاد. اما به قول مرحوم آقا نجفی قوچانی در سیاحت شرق، مانند شهرت درس آقا سید محمدکاظم یزدی بود:

«... با رفیق یزدی به درس آخوند می رفتیم. آن از درس آخوند خوشش آمد و می گفت: من این طور مدرّس تا حال ندیده‌ام. گفتم: این تعریفی نشد که تو مثل این را ندیده‌ای، و من می گویم همچو مدرّسی به این طور خوش بیان و [قابل] استفاده و ترقّی نمودن [برای] شاگردها به زودی، تا به حال در اسلام پیدا نشده. و تصدیق نمود که همین طور است. بعد از آن گفتم: غیر از درس آخوند به کجاها به درس می روی؟ گفتم: به درس آقا سید محمدکاظم می رفتم، به واسطه‌ای که می گفتند فقه او بهتر است. شش هفت ماه رفتم، دیدم چنگی به دل نزد، رُبّ مشهور لا أصل له، حالا فعلاً به درس آقای شریعت اصفهانی می روم و يك آقا شیخ محمدباقر اصطهباناتی است [که] در منزلش هدایه میبیدی را به جهت چند نفری می گوید، به درس او هم می روم. گفتم: رفتن به غیر درس آخوند را بی فایده و حرام می دانم؛ صرف تضييع عمر است. گفتم: همین طورهاست...»^۱.

بالآخره، به حوزه آقای ایازی رفتم و مشغول درس شدم. در درس‌ها بسیار کوشا و زبازند خاص و عام بودم. ولی آیا این جاهلِ تشنه علم، سیراب شد؟ خیر! اساتید آن مدرسه نمی توانستند خواسته‌های علمی حقیر را برآورده کنند. یک نمونه از آن، ماجرای ذیل است:

زمانی که جامع المقدمات می خواندیم و مشغول یکی از متون صرفی بودیم، به مناسبتی استاد گفت: ابی یأبى شاذّ است. بنده در همان سنین، از ایشان پرسیدم: شاذّ یعنی چه و مقصود از آن چیست؟ استاد به جای این که جواب بدهد، بنده را به باد استهزاء گرفت و مسخره کرد. باز سؤال‌های دیگری مطرح می شد و اساتید - به اصطلاح - ماست مالی می کردند.

۱. سیاحت شرق، صص ۳۲۹ - ۳۳۰ (از طبع امیرکبیر، به تصحیح: رمضانعلی شاکری).

مقدمات آشنایی با ادیب نیشابوری

روزی در آن حوزه، بین طلبه‌ها بحث شد که لفظ عین چند معنا دارد؟ اساتید گفتند: هفتاد و دو معنا دارد؛ چشم، چشمه، طلا، جاسوس و غیر این‌ها. سؤال من این بود که الآن چندین و چند سال از عمر حوزه‌ها گذشته؛ آیا کسی نتوانسته این معانی را جمع کند؟ در جواب گفته شد: خیر، اما می‌گویند در مشهد مقدّس، استادی هست به نام ادیب نیشابوری، که او بسیاری از این معانی را جمع کرده است. (اکنون جواب سؤال اول شما روشن شد.)^۱ با خود فکر کردم: پس باسوادتر از این حوزه هم پیدا می‌شود، و مردان سخت‌کوشی هنوز وجود دارند! در اینجا بود که مَهرِ محبّت آن ادیب فرزانه بر دلم خورد. عاشق او شدم و این عشق، مسیرِ زندگی مرا عوض کرد. از آن حوزه رویگردان شدم و با خود گفتم: باید به مشهد بروم و او را پیدا کنم. بسیار متحیر و سرگردان ماندم که مرحوم پدرم و رئیس آن حوزه را چطور راضی کنم؟! اما اگر عشق، واقعی باشد، انسان نجات یافته و به مقصود نائل می‌آید. به قول مولانا:

عشق نبود، عاقبت ننگی بود

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

*

عشق اسطرلاب اسرار خداست^۲
عاقبت ما را بدان سر رهبرست
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

علّت عاشق ز علّت‌ها جداست
عاشقی گر زین سر و گرزان سرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
[چون سخن در وصف این حالت رسید

۱. اشاره به یکی از سؤالاتی است که در نامه حقییر به مؤلف ذکر شده است.

۲. عاشقان را ملّت و مذهب جداست. (خل)

عقل در شرحش چو خر در گل بخت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
چون حدیث روی شمس الدین رسید
واجب آید چون که آمد نام او
این نفس جان دامنم برتافتست
کز برای حق صحبت سالها
تا زمین و آسمان خندان شود
لَا تُكَلِّفُنِي فَإِنِّي فِي الْفَنَاءِ
كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفِيقِ
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح این هجران و این خون جگر
گفتمش پوشیده خوش تر سر یار
خوش تر آن باشد که سر دلبران
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلالت باید از وی رو متاب
شمس چارم آسمان سر در کشید
شرح کردن رمزی از انعام او
بوی پیراهان یوسف یافتست
بازگو حالی از آن خوش حالها
عقل و روح و دیده صد چندان شود
كَلَّتْ أَفْهَامِي فَلَا أُحْصِي ثَنَاءَ
إِنْ تَكَلَّفَ أَوْ تَصَلَّفَ لَا يَلِيْقُ
شرح آن یاری که او را یار نیست
این زمان بگذار تا وقت دگر
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
گفته آید در حدیث دیگران
بیش ازین از شمس تبریزی^۱ مگوی

۱. مؤلف در اینجا، محبت خود به مرحوم ادیب را به محبت مولانا به شمس تشبیه نموده و مفصلاً سرگذشت آن دو را ذکر کرده است. به جهت احتراز از تطویل و اشتها قضیه، از نقل آن خودداری نموده، تنها به ذکر نکته ای اکتفا می کنیم؛ مؤلف نوشته اند:

«[بعدها] از استاد ارجمند، مرحوم ادیب پرسیدم: استاد! چگونه مولانا که مرجع تقلید مردم بود و در [وادی] عرفان نبود، متحوّل شد؟ استاد فرمودند: درست است که مولانا اول عارف نبود، اما زمینه عرفانی داشت؛ زیرا پدرش بهاء ولد - وقتی که از بلخ فرار کرد و به نیشابور رسید - به پسرش ساله خود گفت: پسر! دوستی در این شهر دارم، آیا حاضری که نزدش برویم؟ بالأخره ... شیخ عطار رو کرد به پدر جلال الدین و گفت: ای بهاء ولد! از این بچه محافظت کن که عن قریب آتشی شود بر جان سوختگان عالم».

در همین اوان، پسرعموی ناتنی داشتم به نام شیخ ابراهیم دوست‌کام^۱ که در آن زمان از طلاب مشهد بود و اکنون دبیری بازنشسته است و در بهشهر سکونت دارد. یک‌روز شیخ ابراهیم جهت خداحافظی یا تقاضای خرجی از پدرم، به منزل ما آمد. این قضیه مربوط به سال ۱۳۴۸ هجری شمسی است. به پدرم گفتم: ایشان عازم مشهد است؛ خواهش من این است که اجازه بدهید جهت ادامه تحصیل، به همراه او به مشهد سفر کنم. مرحوم پدرم گفت: چرا این قدر عجله می‌کنی؟ صبر کن! گفتم: اگر مرا نفرستید درس را رها می‌کنم. گفت: چرا این قدر عجله داری؟ گفتم: حوزه‌ای که الآن در آن هستم، مرا اشباع نمی‌کند، فقط می‌خواهم آقای ادیب نیشابوری را ملاقات کنم و در مقابل او زانوی ادب بر زمین بزنم. پدرم گفت: من هم به درس او رفته‌ام، بسیار قوی است، اما تو که ایشان را ندیده‌ای! در پاسخ، با زبان بچگی گفتم:

گر در یمنی چو با منی پیش منی ور پیش منی چو بی منی در یمنی

بالآخره پدر را راضی کردم که همراه پسرعموی خود به مشهد بروم، و بسیار خوشحال شدم. ولی پدرم گفت: به چهار شرط شما را برای ادامه تحصیل به مشهد می‌فرستم؛ اولاً با طلبه‌های مازندرانی که اغلب آنها درس خوان نیستند رابطه برقرار نکن. ثانیاً از مردم چیزی نگیر (آن روز، مردم به طلاب خرجی می‌دادند)، اما شما قبول نکن، من ماهی صد تومان برای تو می‌فرستم. ثالثاً محل را فراموش کن، هرچند دوری شما با این سن و سال برای من و مادرت بسیار سخت است، ولی شما درس بخوان و سالی یک‌بار، آن هم موقع تعطیلی تابستان، به مدت بیست روز بیا، و بعد هم برگرد به مشهد. اما شرط چهارم قابل ذکر نیست، ولی بسیار مدبرانه بود.

اینجانب به خاطر عشق و علاقه‌ای که به مشهد و دیدار استاد فرزانه - مرحوم ادیب - داشتم، شرایط سخت پدر را مخصوصاً در آن سن و سال، با جان و دل قبول نموده، وطن را ترک کردم.

۱. مؤلف فرمودند: پدر شیخ ابراهیم با پدر من از طرف پدر، برادر بودند؛ زیرا والدۀ آنها متناوباً دوبار ازدواج کرده و هر یک از این دو برادر حاصل یکی از آن ازدواج‌ها بودند.

لذا بنده که هشت سال در مشهد بودم، مجموعاً هفت بار به وطن آمدم! حتی یک دوره - بر خلاف یک سرباز معمولی - دو سال نیامدم و پدر و مادرم را در این مدت ندیدم. در همین دوران شنیدم مرحومه مادرم گریه می‌کرد و به پدرم اعتراض نموده، می‌گفت: چرا نمی‌گذاری بچه بیاید؟ اما پدرم می‌گفت: ای زن! نتیجه کار را خواهی دید، برای من هم مشکل است، اما برای به ثمر رسیدن تحصیلاتِ بچه تحمل می‌کنم.

سفر به مشهد مقدّس

بالآخره همراه پسرعمویم عازم مشهد شدیم. او در مدرسه میرزا جعفر بود؛ در یک حجره‌ای که از زندان امام موسی بن جعفر - علیهما السلام - چیزی کم نداشت! نه شب آن معلوم بود و نه روز آن! در آن زمان، گرفتن حجره بسیار مشکل بود و حتی طلاب بر سر تصاحب حجره دعوا به راه می‌انداختند. وقتی وارد مشهد شدم و در آن حجره کدائی مستقر گردیدم، به سرعت سراغ مرحوم استاد ادیب نیشابوری را گرفتم تا به وصال معشوق خود نائل آیم. اما متأسفانه خبر دادند که ایشان در بیمارستان بستری است و چند روز دیگر مرخص می‌شود. جریان این بوده که آن مرحوم در یک روز برفی عازم مجلس درس بوده که روی زمین یخی سر خورده و می‌افتد و پاهایش می‌شکند. همین مسأله بود که باعث شد مدرّس ایشان - که مقبره شیخ بهاء (رحمة الله علیه) - بود خالی از استاد بماند. و از آن موقع، مرحوم ادیب خانه‌نشین شد تا این که از دار دنیا رفت. خلاصه، خبر آمد که ایشان از ترک تدریس ناراحت است و تصمیم گرفته که با همان پاهای شکسته در مدرّس - یعنی مقبره شیخ بهاء - حاضر شود و درس را شروع کند. اینجا بود که من بسیار مسرور شدم که بالأخره قرار است معشوق خود را ملاقات کنم و در درسش حاضر شوم.

در محضر مرحوم ادیب

روز بعد رفتم و دیدم یک روحانی سمین و بسیار خوش صورت، کتاب سیوطی را در دست گرفت و شروع کرد به تدریس. در وسط درس، یک مرتبه دیدم شروع کرد از سجایای خاندان پهلوی گفت. ما طلبه‌ها که معمولاً آن زمان از این خاندان دل خوشی نداشتیم، از سخنان استاد بسیار متأثر و ناراحت شدیم. با خود گفتم: دیگر به درس ایشان نمی‌آیم، و به حجره بازگشتم. اما بسیار نگران بودم. گفتم: بارخدا! با آن همه آرزو و عشق به مشهد آمدم، در درجهٔ اول برای آستان بوسی امام علی بن موسی الرضا و مجاورت با حرم، و ثانیاً برای درس ادیب، الآن چکار کنم؟ شروع کردم به گریه کردن. فردای آن روز که نشسته و غرق در فکر بودم، ناگهان دیدم آقای میرعمادی^۱ به حجره من آمد و کمی با من صحبت کرد. در واقع برای من حکم یک پیامبر الهی را داشت. گفت: چرا درس نرفته‌ای؟ جریان را برای او توضیح دادم. ایشان گفت: تو چه کار به عقیدهٔ او داری؟ برو از علم و درس او استفاده کن. بنده فکر کردم، دیدم کلامش منطقی است. فردای آن روز به درس مرحوم آقای ادیب رفتم و دیدم مطالبی مطرح کرد در مورد درس سیوطی و بسیار خوشحال شدم و گفتم: الهی شکر! و به او بیشتر علاقمند شدم. حتی موقعی که ایشان با دو عصا به منزل می‌رفت، می‌آمدم و در راه، او را تماشا می‌کردم.^۲

۱. «ایشان فردی روحانی و مهذب، و در درس هم آدم خوش استعدادی بود. مدتی هم دادستان تهران بود. ایشان با پسرعموی من رفاقت داشت و به همین جهت، به حجره من آمد». (روحی)

۲. روز شنبه، بیست و چهارم ربیع الثانی سنه ۱۴۴۱، حقیق از مؤلف پرسیدم: این که نوشته‌اید مرحوم ادیب در آن جلسه از خاندان پهلوی تعریف و تمجید کرد، موضوع صحبت ایشان چه بود؟ مثلاً از علم یا کمالات اخلاقی آنها تجلیل می‌کرد که شما ناراحت شدید؟ فرمودند: نه، ادیب می‌فرمود که:

«شما یادتان نمی‌آید، مردم در دوره قاجار خیلی گرسنگی می‌کشیدند و بسیار فقیر بودند. ما آن روزها را دیده‌ایم. اوضاع مملکت بسیار آشفته بود. من - یعنی ادیب - در مدرسه خیرات‌خان، روی سردر مدرسه حجره‌ای داشتم. یک بار نگاه کردم دیدم بیست نفر در صحن دراز کشیده‌اند و از فرط گرسنگی به حرم امام رضا پناه آورده‌اند. وقتی این پدر و پسر (یعنی رضاخان و محمدرضا پهلوی) آمدند، وضع مملکت خیلی بهتر شد و این خانواده واقعاً به اوضاع کشور رسیدگی کردند». [پایان فرمایش مرحوم ادیب]

بالآخره بعد از چند روز، یک مرتبه درس تعطیل شد و گفتند که حضرت استاد فرموده: من دیگر توان حرکت ندارم و اگر کسی خواست، برای درس به منزل بیاید. طلبه‌ها خیلی ناراحت شدند، ولی من بسیار خوشحال شدم و گفتم: منزل بهتر است، گرچه منزل ایشان تا مدرسه فاصله [زیادی] دارد. خلاصه به منزل ایشان راه پیدا کردیم. اما جمعیت شاگردانی که به منزل ایشان می‌آمدند، ولو اول زیاد بود، اما آهسته‌آهسته کم شد و در آخر، تعداد بسیار محدودی باقی ماندند؛ مثل قضیه سیمرخ که در کتاب منطق الطیر شیخ عطار آمده است.^۱

[ذیلاً] بعضی از آنها را نام می‌برم: دو فرزند آیه‌الله العظمی وحید خراسانی؛ یکی آقا محسن - که اکنون در قم، کرسی درس خارج دارد - و دوم آقا هادی که ظاهراً به دانشگاه رفت و در آنجا تدریس دارد. دیگر، آقای نجفی که آقای ادیب خیلی به او احترام می‌گذاشت، زیرا هم سن بالایی داشت و هم اهل درس بود. حتی مرحوم استاد می‌گفت: اگر اشکالی دارید از ایشان بپرسید. از دیگر شاگردان، آقای سلیمی بود که اکنون از فضلا می‌باشد. این فرد تا آخر با ما بود و اکنون در قم زندگی می‌کند. او هم اطلاعات زیادی از استاد دارد. دیگر، آقای موسوی گرگانی بود که الآن در قم، کرسی درس خارج دارد. از جمله کسانی که با جدیت به درس ایشان می‌آمدند و هر دو اکنون از دانشمندان و از فضلا می‌باشند، یکی جناب آقای [شیخ مرتضی] قاسمی بود. ایشان روحانی بسیار درس‌خوان و متدینی بود. همچنین مورد توجه استاد بود.

﴿ مؤلف فرمودند: بعد از اینکه فرزند مرحوم ادیب - یعنی احمد آقا - به حبس رفت، دیگر ندیدیم که از خاندان پهلوی تعریف کند. بعدها در دیوانش بیتی دیدم که از شاه بد گفته بود. با خود فکر کردم: نکنند آن موقع هم که تعریف می‌کرد تقیه کرده باشد؟! آن بیت این بود:

ز عهد کیومرث تا عهد خویش ندیدم یکی شه بدین زشت‌کیش.

این ناچیز گوید: بیتی که مؤلف بدان اشاره کرده‌اند، متعلق به یکی از مثنویات مرحوم ادیب می‌باشد که در ضمن کتاب منتخب اشعار مرحوم ادیب، ص ۱۳۲، به طبع رسیده است.

۱. مؤلف در اینجا مفصلاً داستان معروف سیمرخ را ذکر فرموده‌اند که به جهت اشتهار قضیه و رعایت اختصار، از ذکر آن خودداری کردیم.

ایشان بعد از مدتی از مشهد رفت و شنیدم که اکنون در کاشان اقامت دارد. امیدوارم خداوند ایشان را در هر جایی که هست حفظ کند. دیگری هم جناب آقای [شیخ محمدکریم] پارسا که بسیار کوشا، و سخت مرید استاد بود. ایشان هم بسیار مورد توجه استاد بود و ظاهراً ورقه‌ای هم از استاد دارد. او هم عازم قم شد و الآن در قید حیات است. بنده گاهی از ایشان استفاده می‌کردم. خداوند ایشان را محفوظ بدارد.

خاطراتی از مرحوم ادیب

روزی از روزها بعد از آن که شاگردها رفتند، من نشستم و از استاد سؤال کردم: چرا اَبیْ یأبِیْ شاذّ است؟ ایشان فرمودند: در کلام عرب، ماضی به فتح و مضارع به فتح نداریم، مگر این که حرف حلق داشته باشیم، مثل: مَنَعَ یَمْنَعُ. اَمَّا در وَضَعَ یَضَعُ، اصلِ آن مضارع به کسر - یَوْضَعُ - بود، واو را انداختیم، به خاطر حرف حلق مفتوح شد. اَمَّا کلمه اَبیْ یأبِیْ که در عرب آمده، یعنی ماضی به فتح و مضارع به فتح، غیرقانونی و کم می‌باشد.

و باز جواب داد: می‌گویند الف حرف حلق است؛ اگر این را قبول کنیم دیگر شاذّ نیست. و سؤالات دیگری هم کردم که الآن مجال نوشتن آن نیست. بالاخره خدا را شکر کردم که به مقصد رسیدم و گمشده خود را پیدا کردم.

بعد از یک سال [استفاده از مرحوم ادیب] تعطیلات تابستانی فرا رسید و من به وطن بازگشتم. پدر و مادر، شاداب و من هم شاداب تر. مرحوم پدرم از درس و بحث بنده و استاد سؤال کرد. گفتم: پدر! شما دو سال عمر مرا ضایع کردید! چرا زودتر مرا به مشهد نفرستادید؟!

خلاصه، بعد از تعطیلات که بیست روز بود، عازم مشهد شدم و به خدمت استاد رسیدم. مرحوم استاد پرسید: پدرت چگونه بود؟ من گفتم: ابوی را می‌گویید؟ ایشان فرمود: ابوی غلط است،

پدر که ابوی نیست، ابوی تو هستی. من تعجب کردم؛ گفتم: همه خاص و عام می گویند. ایشان فرمود: همه اشتباه می کنند.^۱

در این ایام که همراه آقای موسوی گرگانی به درس ادیب و آقای حجت هاشمی می رفتیم، روزی آقای موسوی گرگانی به من گفت: فلانی! به آقای ادیب بگو آیا باب فصل و وصل مطول را تدریس نمی کند تا شرکت کنیم؟ این زمانی بود که مرحوم استاد، هم با بنده و هم با ایشان مأنوس شده بود. بنده [مطلب را] به استاد عرض کردم. فرمود: چقدر می توانید بدهید؟ گفتم: هرچه دستور دهید. بعد فرمود: آیا نفری پنج تومان قدرت دارید؟ گفتم: بلی. بالآخره آن باب بسیار مهم مطول را که اکثر طلاب نمی خوانند خدمت ایشان خواندیم. بعد از آن، مرحوم استاد فرمود: آیا حاضرید کتاب بدیع و عروض و قافیه را از کتاب گوهر دانش من بخوانید؟ ما موافقت کردیم. چندی بعد، آقای موسوی گرگانی ترک کرد. مرحوم استاد به شاگردان درس خوان بسیار توجه داشت. بعد از درس، از من پرسید: موسوی کجاست؟ بنده گفتم: دیگر نمی آید. ایشان فرمود: چرا؟ گفتم: ایشان می گوید از کتاب استاد می خوانم، لزومی ندارد در درس شرکت کنم. اما استاد فرمود: خذ العلم من أفواه الرجال لا من كتب الرجال! بالآخره آقای موسوی، دیگر به درس مرحوم استاد نیامد و بعد از خواندن شرح لمعه خدمت حضرت آیه الله صالحی - پدر جناب دکتر صالحی، وزیر ارشاد - عازم قم شد.^۲

بعد از آن به مرحوم استاد عرض کردم: بهترین کتاب در علم صرف چیست؟ فرمود: شرح نظام. لازم به ذکر است [که] هنوز بعضی ها می گویند: شرح نظام - با تشدید بر وزن فعال - . اما این

۱. مؤلف فرمودند: مرحوم ادیب به تصحیح اغلاط مشهور بسیار عنایت و اهتمام داشت و مطالعه کتاب *درة الغواص* حریری را به شاگردان خود توصیه می فرمود.

۲. «بنده [هم] خدمت آیه الله صالحی تمام شرح لمعه را خواندم. مشاژلیه خیلی به بنده لطف داشت و حتی در آن ایام [که] رسم نبود اساتید مشهور درس خصوصی بگویند، آن مرحوم در ماه رمضان که درس تعطیل بود، به حجره اینجانب در مدرسه نواب می آمد و برایم خصوصی تدریس می کرد؛ روحش شاد!». (روحی)

[مطلب را] حقیر از استاد پرسیدم؛ ایشان فرمود: شرح نظام، بدون تشدید. و فرمود: قرینه آن خطبه کتاب است که دارد: نظام الملة و الدين.^۱

سفری به قم

در همین اوان، سفری به قم رفتیم؛ هم [برای] زیارت و هم سنجیدن اوضاع [علمی] قم و هم دیدن آیه الله موسوی گرگانی که در مشهد هم بحث بنده بود. وقتی به حجره آقای موسوی - در مدرسه حجتیه - وارد شدم، ایشان بسیار خوشحال شد و گفت: از شما گلایه دارم؛ چرا به قم نمی آیی؟ بنده گفتم: الحمد لله که ماندم و شما محروم شده‌ای! گفت: برای چه؟ گفتم: ما خیلی

۱. در تأیید و تسدید مدعی متن، مطالبی عرض می‌شود؛ استاد سید محمدزکی جعفری در مقدمه تعلیقات شرح نظام می‌نویسد:

«الذی لا یرتاب فیہ ذو مُسکة آتہ نظام الدین - بکسر التّون المعجمة وفتح الطاء المشالة مخففاً - و کثیراً ما یحذفون المضاف إلیه من اللقب و یعوضون عنه بـ«أل» الدّاخله علی المضاف، فیقولون - فی نسبة هذا الكتاب إلیه مثلاً - : شرح النظام.

و زعم بعض المتطفّلین علی موائد العربیة آتہ النظام - بفتح التّون و شدّ الطاء - و زان شداد، و آتہ صیغة مبالغة للفاعل، و منشأ غلطه شینان: الأول: الشّهرة الّتی لا أصل لها، لأنّ الطّلبة - فی زماننا - هكذا یتلقّطون خطأً. و الثّانی: تقلید الرّجل الجاهل عن الجاهلین فی تلك الشّهرة الکاذبة! و العجب آتہ اختلق لذلك الرّعم دلیلاً تضحک منه الثّکلی. فالتّشدید فی الكلمة المعهودة نشأ من خفة علمه و قلة بصیرته و تقلیده الأعمی». (شرح النظام علی الشّافیة، ص ۲۶)

روی خطاب استاد جعفری در این کلمات، با تصحیحی از شرح نظام است که توسط علی شمالوی انجام یافته و توسط مکتبه العزیزی در قم به چاپ رسیده است. ایشان انصافاً در این خطاب و عتاب، بیراهه نرفته‌اند؛ چرا که فرد نامبرده به راستی با اوضاحت صرف و نحو عربی بیگانه و ناآشناست. شمالوی می‌گوید: نظام مصدر است و وقتی منقطع الإضافة شد، دیگر کسی مضافّ إلیه آن را در نظر نمی‌آورد. با این حساب، دیگر صحیح نخواهد بود که شرحی را به مصدر نسبت دهیم، بلکه باید به اسم فاعلی یا صفت مشبّه‌ای و یا صیغه مبالغه‌ای نسبت دهیم. حال که در اینجا استعمال «شرح ناظم» صحیح نیست، پس می‌گوییم: شرح نظام!

با توجه به افاضات جناب شمالوی، در مورد افراد دیگری همچون کمال الدین هم که می‌گویند: شرح کمال، بایستی بگوییم: شرح کامل یا شرح کمال و یا شرح کمال! و قس علیه شرح ملا جلال و حاشیه عصام و غیرهما! آیا چنین کاری جایز است؟! بگذریم. شاهدی که مرحوم ادیب بدان استناد فرموده‌اند و در متن نقل شده نیز بسیار متین است.

از کتاب‌هایی که طلب‌ها نمی‌خوانند را در خدمت استاد ادیب نیشابوری قرائت کردیم؛ مثلاً تمام هشت باب *مغنی‌الکلبی* را - که طلب [فقط] باب اول را تا حرف لام و باب رابع را می‌خوانند - غیر از یک باب، همه را خدمت ایشان خواندیم! *مغنی* که به قول استاد بهترین کتاب در نحو است، و می‌فرمود: اگر کسی همه *مغنی* را بخواند یک نیم‌چه مفسر قرآن است! زیرا این کتاب مشتمل بر سیزده یا چهارده جزء قرآن می‌باشد. دیگر این که ما کتاب *شرح نظام* را تا آخر خواندیم که بسیار مفید است. ایشان با آن روحیه که در بحث هم آن روحیه را داشت، فوراً عصبانی شد و گفت: *شرح نظام* چه فایده‌ای دارد؟ بنده که مهمان ایشان بودم و معمولاً در مقابل ایشان عصبانی نمی‌شدم، ناراحت شدم و گفتم: آقای موسوی! یک سؤال از شما دارم؛ اگر کسی از شما بپرسد: «چرا در عرب، اوزان را با فاء و عین و لام می‌سنجند، و مثلاً با تاء و جیم و لام نمی‌سنجند؟»، شما چه جوابی دارید؟ ایشان باز عصبانی شد و شروع کرد به جواب دادن، اما نتوانست جواب درست بدهد. من به ایشان گفتم: دانستن چنین مطالبی، درست است که به درد دنیا و آخرت نمی‌خورد، اما برای یک محقق لازم است، و دانستن بهتر از جهل است، بلکه زینت برای انسان است. ایشان چیزی نگفت.

بنده [خودم] جواب را به طور کامل از *شرح نظام* نقل کردم و گفتم: اگر فاء و عین و لام را مرکب کنی، می‌شود: *فعل*، و عرب به معنای آن نگاه کرد که «انجام دادن» است، [لذا] افعال را با آن سنجید. بعد از این سخنان، ایشان - که در همان مدرسه درس *مغنی* می‌داد - به من گفت: امروز شما به درس دادن بروید! من نمی‌دانم علت چه بود؛ یا احتمالاً مطالعه نکرده بود و یا این که [می‌خواست] به شاگردان بفهماند که دیگران نمی‌توانند مثل من تدریس کنند! بالأخره بنده با اینکه مسافر بودم، مقداری مطالعه کردم و رفتم جای ایشان تدریس کردم. یادش به خیر!

بازگشت به مشهد و محضر ادیب

بنده بعد از دو روز، از قم برگشتم. رفتم خدمت استاد. عرض کردم: ما چه کتاب دیگری را بخوانیم که در ادب مفید باشد؟ ایشان فرمود: اگر می‌خواهید به لغات قرآن برسید، مقامات حریری بسیار خوب است، اما پول آن بیشتر است. بنده و دوستان قبول کردیم. چهار الی پنج نفر بودیم و تمام پنجاه مقامه را خدمت ایشان خواندیم. بنده تمام سخنان ایشان را در چند دفتر مکتوب کردم. مرحوم استاد در عین حال که از مقامات بدیع الزمان همدانی تمجید می‌کرد، اما مقامات حریری را برای تدریس مناسب‌تر می‌دید. بعد از خواندن مقامات قصد داشتیم که دیوان ابوالعلاء معری را بخوانیم که استاد خیلی [بر آن] تأکید داشت؛ اما از آنجایی که: لکل شیء آفة و للعلم آفات، استاد دار دنیا را وداع کرد و به ملکوت اعلی پیوست.

اساتید و معاصرین ادیب

مرحوم استاد در میان این سه استاد خود: ادیب اول، شیخ آقا بزرگ حکیم و شیخ اسدالله یزدی، بیشتر از ادیب نیشابوری اول سخن می‌گفت. از شیخ اسدالله یزدی نیز بسیار تعریف و تمجید می‌کرد. یادم است روزی وارد اطاق ایشان شدم؛ دیدم دو نفر در خدمت ایشان نشسته‌اند؛ یکی آقای سید علی اندرزگو که از چهره‌های سیاسی قبل از انقلاب بود، و شخص دیگری که ظاهراً از تجار یزد بود. بنده وارد شدم، در حالی که آخرهای سخن ایشان را شنیدم که از سجایای حمیده و علم و دانش شیخ اسدالله یزدی سخن می‌گوید. از این دو استاد گاه‌گاهی به خوبی و نیکی یاد می‌کرد و ما شاگردان آن مرحوم آگاه می‌شدیم که این افراد، بسیار خوب بودند که استاد از این‌ها به نیکی یاد می‌کند. زیرا ما سلیقه ایشان را می‌دانستیم؛ ایشان خیلی از روحانیون را صاحب علم نمی‌دانست و بسیار سخت‌پسند بود.

از جمله کسانی که بسیار از او به خوبی سخن می‌گفت و وی را صاحب دانش می‌دانست، مرحوم سید محسن امین - از علماء جبل عامل و صاحب کتاب *أعيان الشیعة* و کتاب‌های دیگر - بود. از دانش و مقامات مرحوم شیخ آقا بزرگ تهرانی - صاحب *الدّریعة* - نیز بسیار تعریف می‌کرد. مثلاً یک‌بار فرمود: ایشان قدرش شناخته نشد و مانند او بسیار کم دیده‌ام.

اما آنچه بسیار متذکر می‌شد از استاد خود ادیب اول بود، که او را نابغه دهر می‌دانست. در کتاب *گوهر دانش خود می‌گوید*:

بود در آن مشهد والامقام	در صف خیل علمای عظام
دید که من در خور هر دانشم	مستحکم گر دهد آرایشم
با سر شوق و شغف آن خوش نهاد	دل به ره تربیت من نهاد
از دل و جان داد مرا پرورش	یافت روانم ز بیانش خورش
آنگاه در نزد بزرگ اوستاد	میر ادب حضرت عبدالجواد
که پیر بود و راستی راد بود	بر همگان یگانه استاد بود
رفتم و آموختم و مه شدم	صد ره از آنچه بدم به شدم
تا شدم استاد علوم ادب	عالم انواع و فنون ادب ^۱

مطابق آنچه حضرت استاد نقل می‌کرد، مرحوم ادیب اول تا حاشیه را پیش استاد خوانده و بقیه را با آن چشم معیوب که یکی اصلاً نمی‌دید و دومی یک ربع نور داشت مطالعه کرده بود. یعنی تمام کتاب‌های بعد از حاشیه - از فلسفه و کلام و فقه و اصول - را با آن چشم کذائی و بدون استاد مطالعه کرده و فهمیده بود. و قبلاً گفته بود که ایشان ازدواج نکرد و تا آخر عمر در مدرسه تّوَاب مجرداً ساکن بود.

۱. گوهر دانش، ص ۶.

خانواده مرحوم ادیب و مسأله ازدواج

این حقیر، روزی که به خدمت ایشان برای درس رفته بودم و تنها بودیم، از ایشان سؤال کردم: حضرتعالی چه موقع و در چه سنّی ازدواج کردید؟ ایشان فرمود: اگر کسی غیر از شما از من می پرسید عصبانی می شدم، اما من شما را خیلی دوست دارم، چون در درس و بحث کوشا هستی، پس جواب شما را می دهم.

اول شعری خواند که ظاهراً گفت از ابن یمین [فریومدی] است:

مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار تا وجودش همه روزه به سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد!

بعد فرمود: من پنجاه و هشت ساله بودم که ازدواج کردم و قصد داشتم مانند استاد ادیب اول باشم. ولی یک دایی داشتم که او تقریباً مربّی من بود و او دختری داشت که اکنون همسر من است. به توصیه ایشان، با دخترشان ازدواج کردم. مرحوم استاد درست می گفت؛ زیرا در آن سال های پیری، فرزند بزرگ ایشان - که احمد آقا بود و الآن در قید حیات است - در آن موقع سنّ کمی داشت؛ و فرزند دیگرش - محمود آقا که الآن در مشهد اقامت دارد و استعدادی قوی داشت - آن موقع به دبیرستان می رفت، و درسش هم بسیار خوب و شاگرد ممتاز بود؛ و فرزند دیگرش آقا مهدی هم در آن موقع بیچّه بود. مرحوم استاد بعد از مدّتی آقا مهدی را در درس شرکت می داد و آقا مهدی هم بسیار باهوش بود و در واقع عصای دست ایشان هم بود. اما بعد از پدر، ناگهان دروس حوزوی را رها کرد، و من - بعد از انقلاب - شنیدم که پزشک شده است. ایشان در حال رفتن به نیشابور بر اثر تصادف از دنیا می رود. روحش شاد و یادش گرامی!

مرحوم استاد، یک دختری هم داشت - ظاهراً به نام فاطمه - که در آن موقع که ما خدمت ایشان بودیم، این دختر را اصلاً ندیدیم، ولی وقت ازدواج او بود. بسیاری از طلاب مازندرانی به علّت

انسی که حقیر با مرحوم استاد داشتم شایع کرده بودند که فلانی قصد ازدواج با دختر استاد را دارد! [در حالی که] بنده بر اثر معاشرت با استاد و علاقمندی به مرحوم ادیب اول، شدیداً از ازدواج تنفر داشتم و اصلاً در مورد این قضیه فکر هم نمی‌کردم، چون می‌دانستم که روزی گرفتار می‌شوم. تا این که در سی سالگی، آن هم به خاطر اصرار پدر و مادر و مخصوصاً بیماری‌ای که پیدا کردم، گرفتار شدم و ازدواج کردم.

... شبی از شب‌ها به گرایش بعضی از زن‌ها به مادیات فکر می‌کردم. تا این که در حین مطالعه تذکرة الأولیاء شیخ عطار - آن عارف بزرگ - به قضیه‌ای در ذیل احوالات شیخ ابوالحسن خرقانی برخورد نمودم. مطالعه آن مطلب، مسائل بسیاری از جمله همین مسأله را برای من روشن کرد. همچنین معلوم شد که شیخ الرئیس ابوعلی سینا از چه روی در اواخر به عرفان گرایش پیدا کرد. سابقاً از هرکس می‌پرسیدم، جوابی نداشت؛ اما به‌رحال مشهور است که این فیلسوف مثنیٰ عقل‌گرا، ناگهان به مکتب عرفان گرایش پیدا کرد. قضیه مزبور این است:

«نقل است که بوعلی سینا به آوازه شیخ، عزم خرقان کرد. چون به وثاق شیخ آمد شیخ به هیزم رفته بود. پرسید که: شیخ کجاست؟ زنش گفت: آن زندیق کذاب را چه می‌کنی؟ همچنین بسیار جفا گفت شیخ را. که زنش منکر او بودی، حالش چه بودی! بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند. شیخ را دید که همی‌آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده. بوعلی از دست برفت. گفت: شیخ این چه حالت است؟ گفت: آری، تا ما بار چنان گرگی نکشیم - یعنی زن - شیری چنین بار ما نکشد! پس به وثاق بازآمد. بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت. شیخ پاره‌یی گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت. برخاست و گفت: مرا معذور دار که این دیوار را عمارت می‌باید کرد و بر سر دیوار شد. ناگاه تبر از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دستش بازدهد. پیش از آن که بوعلی آنجا رسد آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد. بوعلی يك بارگی اینجا از دست برفت،

و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن، طریقت به فلسفه کشید، چنان‌که معلوم هست»^۱.

حضرت استاد در مورد ازدواجِ محصلین و طلاب می‌فرمود: کسی که می‌خواهد به مقامات بلند علمی برسد و یا به اصطلاح امروز به مجامع آکادمیک راه پیدا کند، و خلاصه منشأ خدمات نوع بشر باشد و نام او بماند، باید از ازدواج دوری کند. بلی، برای غیر این دسته اشکالی ندارد. خداوند تبارک و تعالی در قرآن کریم می‌فرماید: وَاعْلَمُوا أَنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ وَأَنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ (الأنفال: ۲۸)؛ و می‌فرماید: الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ أَمْلًا (الکهف: ۴۶).

مرحوم استاد [در این رابطه]، شعری هم از ابوالعلاء معری نقل می‌کرد. ابوالعلاء تا آخر عمر ازدواج نکرده بود و می‌گفت:

هَذَا جِنَاةُ أَبِي عَدٍ سِيَّ وَ مَا جَنِيْتُ عَلَيَّ أَحَدٌ

یعنی پدرم به من جنایت کرد که مرا به این دنیای پست آورد، اما من به کسی جنایت نکردم! برگردیم به ماجرای مرحوم ادیب اول، البته خوب است که این مثنوی تأخیر شدا حضرت استاد می‌گفت: مرحوم ادیب اول، مدتی که در مدرسه بود، بعضی با اصرار، ایشان را متعاقد کردند که یک صیغه و متعه‌ای برای او آماده کنند. و رفتند این کار را کردند. ادیب به بازار رفت و

۱. تذکره الأولیاء، ج ۲، ص ۲۰۷ (طبع لیدن، ۱۹۰۵ م). البته در کلام شیخ عطار، اشاره‌ای به تمایلات عرفانی جناب شیخ الرئیس نیست. استاد پارسا فرمودند: «مرحوم ادیب این قصه را می‌فرمود، و سپس می‌فرمود: مولوی عرفانی اش کرده».

چیزهایی خرید که برای متعه خود ببرد. نزدیک‌های مدرسه نواب که عازم بود، این لوازم از دست او افتاد و ایشان بسیار عصبانی شد و برگشت به مدرسه و اصلاً آن زن را ندید.^۱

در فصل تابستان، حوزه علمیه قم به خاطر گرمای زیاد شهر، معمولاً زودتر از حوزه مشهد تعطیل می‌شد. بعضی از طلاب قم از این فرصت استفاده کرده، به مشهد می‌آمدند و چند صبحی در درس استاد شرکت می‌کردند. یکی از آنها آقای صادقی - از دوستان بسیار فاضل بنده - بود که [بعدها] باهم در درس آیه‌الله‌العظمی وحید خراسانی شرکت می‌کردیم. فرد دیگر، فاضل ارجمند جناب آقای مرتضائی تویسرکانی بود که اکنون در حوزه علمیه قم تدریس دارد.

یادم نمی‌رود؛ روزی از روزها من و آقای مرتضائی در خدمت استاد بودیم. یک مرتبه آقای مرتضائی به استاد گفت: در بیرون مشهور است که شما از نظر علمی از مرحوم ادیب اول بالاتر هستید؛ زیرا می‌گویند ایشان فقط در ادبیات عرب مهارت تام داشت و [اما] شما هم ادبیات می‌دانید، هم تاریخ و هم علوم دیگر. تا این سخن را گفت، مرحوم استاد بسیار ناراحت شد و گفت: نه! نه! قدر استاد من در دنیا مجهول مانده است.

مرحوم استاد فرمود: استاد من بسیار آزاد و دارای حریت بود و به امور و مقامات دنیوی بسیار بی‌اعتنا بود. ایرج میرزا که از شاهزادگان قاجاری و شاعر هم بود بسیار تکبر می‌کرد که به خدمت استاد برسد و استاد هم راضی نبود که مانند بعضی از چاپلوسان در مقابل این‌ها سر فرود آورد. بالأخره صحنه‌ای درست کردند که ایرج میرزا گفت: من به باغ نادری می‌آیم، شما ایشان را بیاورید تا من او را ملاقات کنم. و این کار را کردند. به استاد خبر دادند که ایرج میرزا می‌خواهد

۱. این قضیه با جزئیات دقیق‌تری در زندگی و اشعار ادیب نیشابوری، ص ۳۲، نقل شده است.

شمارا در باغ نادری ملاقات کند. اما استاد فرمود: من با ایشان کاری ندارم. این موضوع، نهایتِ صداقت و عرفان و بزرگ‌منشی حضرت استاد بود.^۱

جریان دیگری را حضرت استاد این‌گونه نقل کرد: من یکی از روزهای سرد زمستان - ظاهراً در ایام تعطیلی درس - به حجرهٔ ایشان رفتم و در زدم. ایشان فرمود: کیست؟ گفتم: من هستم. شناخت. با همان عبائی که خود را از سرما پیچیده و دراز کشیده بود، در را باز کرد. من وارد شدم و نشستم. رو کرد به من و گفت: اشعاری در وصف نیشابور گفته‌ام، شما یادداشت کنید. من آن اشعار زیبا را نوشتم. بعد دیدم کسی در می‌زند. من در را باز کردم. یکی از شاگردان ایشان بود که فرزند یکی از علماء بزرگ خراسان و بسیار در ناز و نعمت بود. وقتی آن شاگرد وارد شد، ادیب فوراً به او گفت: پاشو برای من چایی درست کن، سردم شده، منقل را [هم] روشن کن. آن شاگرد همهٔ کارها را انجام داد و رفت. اما من خیلی ناراحت و عصبانی شدم. ایشان فهمید و به من فرمود: چرا ناراحت شدی؟ گفتم: استاد! من به شما نزدیک‌ترم! چرا به من نفرمودید این لوازم را آماده کنم؟! ایشان فرمود: ناراحت نباش، این افراد در ناز و نعمت‌اند و باید شکسته شوند، تو امید من هستی، چرا به شما کاری محوّل کنم؟ شما باید نام مرا زنده نگه دارید. با این سخنان آرام گرفتم.

روش تدریس ادیب

مرحوم استاد زمانی که در مقبرهٔ شیخ تدریس می‌فرمود - و ما چند جلسه‌ای را درک کردیم - از درِ مخصوص وارد می‌شد. منبری بود که بالای آن می‌رفت. نام خداوند تبارک و تعالی را می‌برد

۱. ظاهراً دو قضیهٔ مجزاً با یکدیگر خلط شده و بخشی از هرکدام با دیگری تلفیق گردیده است. (ر.ک: زندگی و اشعار ادیب نیشابوری، صص ۶۲ - ۶۹) قضیهٔ ملاقات در باغ نادری، مربوط به قوام السلطنه است و ایرج میرزا تنها واسطهٔ ملاقات مرحوم ادیب اول با وی بوده است. و آلا ایرج میرزا خود به دیدار ادیب می‌رفته و مصاحبتِ وی را مغتنم می‌داشته است.

و شروع به تدریس می‌کرد. یک ساعت بالای منبر بود و بعد هم با همان دو عصا و با پای پیاده، به طرف منزل خود - که در خیابان شیخ طوسی و مقابل فلکه دقیقی بود - عازم می‌شد. بنابراین ایشان مسافت زیادی را طی می‌کرد تا به منزل برسد و عجب که من یادم نبود سؤال کنم: چرا برای مدرّس بزرگ آستان مقدّس رضوی ماشین مهیا نمی‌کردند؟! شاید آنها آمادگی داشتند، ولی روحیّه بزرگ‌منشی استاد، مانع بود و نمی‌پذیرفت.

باری، از زمانی که تدریس ایشان در منزل بود، روش‌شان این بود که لباس می‌پوشیدند و بسیار با متانت، به اطاق مجاور که بزرگ‌تر بود می‌آمدند و در آنجا شروع به تدریس می‌کردند. تدریس ایشان طوری بود که شاگردان بتوانند بیانات ایشان را بنویسند. و چون در ادبیات فارسی، مهارتی تامّ و تسلّط زیادی داشت و بسیار پر اطلاع بود، از نظر جمله‌بندی بسیار مطلوب و زیبا سخن می‌گفت که برای یادگیری بسیار مفید بود. بنده و بعضی از افراد همه دروس را می‌نوشتیم و بنده اکنون آن دفترها را در کتابخانه شخصی خود دارم.

ادیب و تربیت علمی و عملی طلاب

مرحوم استاد به طلاب درس خوان و کوشا بسیار علاقه داشت. به عنوان مثال، بنده که به نظر ایشان درس خوان و کوشا می‌نمودم، اگر مقداری دیرتر می‌رسیدم می‌دیدم که [ایشان همین‌طور منتظر نشسته و] کتاب جلوی ایشان باز است و به من عتاب می‌کنند: چرا دیر آمدی؟ بنده می‌گفتم: استاد! راه من دور است، از مدرسه نواب حرکت می‌کنم تا خیابان شیخ طوسی، پول کافی هم ندارم که همیشه ماشین بگیرم. البته چون بنده در درس بسیار جدّیت داشتم، اگر بعضی مواقع به علّت مریضی و کسالت و یا کار ضروری، در درس حضور پیدا نمی‌کردم، آن درس عقب‌افتاده را روز پنجشنبه یا جمعه جبران می‌کردم و آن‌مرحوم به طور خصوصی برای من تدریس می‌کرد. البته این موارد بسیار کم اتفاق می‌افتاد و آن هم مربوط به زمانی بود که ایشان کلاً خانه‌نشین شده بود و دیگر قدرت حرکت و آمدن به اطاق مجاور را هم نداشت. یک کرسی

بود که روی آن لحافی قدیمی می انداختند که تا نصف شکم مبارک ایشان را می گرفت. ایشان چند سال در این اطاق نشسته بود و شاگردان هم کم شدند. ما فقط چند نفر بودیم که در آن اطاق به خدمت ایشان حضور می یافتیم و ایشان با کوله باری از تجربه، تدریس می کرد. روش ایشان در آن ایام این طور بود که وقتی مثلاً برای درس وارد می شدیم، می فرمود: یک چایی اول برای خودت و یکی [هم] برای من بریز. در گوشه آن اطاق، سماوری بود که همیشه روشن بود و چایی هم همیشه آماده بود. سماور چای با ایشان فاصله داشت. لذا این طور می فرمود. بعد از چای، یک چقی می کشید. چقی ایشان خیلی بزرگ بود. بعد شروع می کرد به تدریس. من آن زمان نمی فهمیدم که این انسان با آن خانه نشینی و پای شکسته و با آن سن و سال، چگونه مثل یک جوان و حتی بالاتر، این طور با طراوت است و چنین تدریس جذّابی دارد. اما بعدها وقتی وارد دنیای فلسفه شدم و با ابن سینا - آن نابغه دهر و آن فیلسوف یگانه - آشنا شدم، این مسأله برای بنده روشن شد. ابن سینا در دو کتاب *نجات و شفا* در باب *نفس* می گوید: *نفس ذاتاً و فعلاً مجرد است. وقتی بدن مادّی مهیّا شد، بدن دارای نفس و حیات می شود. ولی اگر بدن مادّی به جهتی کلال و ملال پیدا کند و روزه روز ضعف و فساد آن بیشتر شود، آیا نفس هم چنین می شود؟ ابن سینا - بر خلاف ملاحظه را که نفس را ذاتاً مجرد و فعلاً حادث می داند و حدوث آن را هم مقارن با حدوث بدن جسمانی و مادّی می داند - می گوید: نفس ذاتاً و فعلاً مجرد است، حتی با حدوث در بدن؛ و فساد نمی پذیرد.^۱ دلیل او این است که آنهایی که دارای معرفت شده اند، بعد از سالها که جسمشان ضعیف و ناتوان می شود، دارای معرفت بیشتر و تجربه علمی و فکری بالاتری می شوند.*

۱. این مطالب محتاج تکمیل و اضافاتی در تعابیر است.

حال، مرحوم استاد با این که در آن زمان، به قدری زمین گیر بود که برای قضای حاجت، قادر به خروج از محل نبود و در همان مکانی که نشسته بود، در ظرفی تبّول می کرد^۱، ولی در تدریس بی نهایت شاداب بود.

یکی از روش های استاد این بود که به غیر از روزهای بسیار مهم، تمایلی به تعطیل درس نداشت و می فرمود: ما صد و بیست و چهار هزارتا پیغمبر داریم و امامان معصوم هم داریم. اگر همه این ها را تعطیل کنیم دیگر درس خواندن میسر نیست. فقط روزهای بسیار مهم، درس را تعطیل می کرد. معمولاً هر وقت شاگردان از استاد می پرسیدند که: آیا فردا تعطیل است؟ ایشان تعطیلی را در همان موقع اعلام نمی کرد؛ بلکه می فرمود: شما بیائید درس. ما به حسب دستور ایشان، روز تعطیلی حاضر می شدیم و ایشان درس نمی داد، بلکه در وصف آن امام معصوم سخن می گفت و گریه می کرد. یک بار از ایشان پرسیدیم: چرا تعطیلی را روز قبل اعلام نمی کنید؟ ایشان می فرمود: اگر اعلام شود، شما شب مطالعه نمی کنید!

یادم نمی رود؛ زمانی که درس سیوطی خدمت ایشان می خواندیم، یک روز بنده وارد بر ایشان شدم. دیدم استاد دراز کشیده و کتابی روی سینه خود قرار داده و مطالعه می کند. وقتی وارد شدم، ایشان نشست و بعد از چائی و در حال کشیدن چپق، از ایشان سؤال کردم: استاد! آن کتاب چه بود که مطالعه می فرمودید؟ فرمود: کتاب سیوطی. بنده گفتم: آیا شما هم با این سابقه تدریس، مطالعه می کنید؟ ایشان جوابی به من داد که خود برای من چندین درس بود؛ فرمود: الآن که دارم برای شما سیوطی را تدریس می کنم، هفتاد و دومین بار است. بلی، هر زمان که مطالعه می کنم مطلب جدیدی برای من کشف می شود. می فرمود: استاد هرچند مهارت داشته باشد باید کتابی را که تدریس می کند مجدداً مطالعه کند. روحش شادا!

۱. «به یاد دارم وقتی زمان قضاء حاجت می رسید، می فرمود: آقایان محترم تشریف ببرند در آن اطاق و بعد وارد شوند برای درس». (روحی)

باز یادم نمی‌رود؛ در اطاق مجاور که تدریس می‌کردند شاگردی داشتند که استعدادش بد نبود و در درس شرکت می‌کرد. ما دیدیم این شخص یک هفته به درس نیامد و سرانجام بعد از یک هفته به درس حاضر شد. مرحوم استاد روی صندلی نشسته و مشغول تدریس بود. یک مرتبه چشم ایشان به آن شخص افتاد و گفت: بچه! چرا یک هفته درس را تعطیل کردی؟ کجا بودی؟ آن شخص گفت: استاد! بی‌بی من مُرده بود (یعنی مادر بزرگ). حضرت استاد با عصبانیت فرمود: به خایه‌ات که مُرد! تو برای یک پیرزن که سنّ زیادی از او گذشته، یک هفته درس را تعطیل کردی؛ آیا با این روش می‌توانی مُلّا و عالم شوی که به اسلام و مسلمین خدمت کنی؟!

یکی از سفارش‌های مرحوم استاد، خواندن کتاب‌های مرجع بود. بنده در همان زمان بسیاری از کتب مرجع را خریدم؛ در ادبیات عرب، *الکتاب سیبویه*، و *تصریح التوضیح*^۱ و تفسیر مجمع البیان و کتاب‌های دیگر. یک روز از استاد پرسیدم: در این عصر اخیر غیر از کتب قدما چه کتاب‌هایی را بخوانیم؟ ایشان بالصّراحة به من گفت: این کتاب‌ها همه آبکی و استفرغ شده هستند. در ادبیات عرب معاصر، فقط از *مبادئ العربیّة* که در مصر نوشته شده مقداری تمجید کرد؛ اما فرمود: فقط این کافی نیست. پس از آن، بنده به ایشان عرض کردم: اگر بی‌فایده هستند، چرا شما کتاب *التّهذیب لمغنی اللّیب*^۲ را تأیید و امضاء فرمودید و بر آن تقریظ نوشتید؟ ایشان

۱. نام این کتاب، *شرح التصريح على التوضیح* یا *التصريح بمضمون التوضیح* است.

۲. مشخصات کامل این کتاب، بدین قرار است: *التّهذیب لمغنی اللّیب*، سید هاشم طباطبایی نجفی یزدی، منشورات مکتبة الطّباطبائيّ - قم، المطبعة العلمیّة، بدون تاریخ.

البته نباید این کتاب را با *مهذب مغنی اللّیب* - از احمد معصومی - و نیز با کتاب *تهذیب المغنی* اشتباه گرفت. گرچه امروزه هر سه کتاب در بوتهٔ نسیان است و از مؤلّف و مؤلّف هیچ ذکری در میان نیست. باری، تقریظ ادیب نیشابوری بر *التّهذیب لمغنی اللّیب*، به زبان عربی بوده و به‌سان دیگر انشانات ادیب، بسیار شیوا و رسا و بلیغ است.

مرحوم ادیب بر کتب دیگری هم تقریظ نوشته‌اند؛ من جمله کتاب *فوائد الحجّتیة* از حجّت هاشمی خراسانی. مؤلّف می‌فرمودند: «در آن زمان، یک نفر منتخبی از اشعار فرزدق را جمع کرده و نزد ادیب آورده بود تا ایشان تقریظ بزنند.

فرمود: من مجبور شدم؛ زیرا صاحب آن آمد و از من درخواستِ زیادی کرد و من هم برای این که یک انسان مقداری زحمت کشیده، نخواستم او را ناراحت کنم.

از تفسیر کشف بسیار تعریف و تمجید می‌کرد. به اهل سنت اعتراض داشت، اما هیچ‌گاه بی‌حرمتی نمی‌کرد. اما بارها می‌فرمود: چرا مولا امیرالمؤمنین این قدر مظلوم واقع شد؟ وقتی یکی از علماء اهل سنت که ظاهراً با خیلی‌ها بحث کرده بود به خدمت ایشان رسید و به ایشان عرض کرد: طبق آیه شریفه «أطيعوا الله و أطيعوا الرسول و أولی الأمر منکم» باید از اولی الامر اطاعت کنیم، چه عادل باشند و چه نباشند؛ ایشان فرمود: بر طبق سیاق آیه و از نظر فصاحت و بلاغت، چون اطاعت اولی الامر در سیاق اطاعت خدا و رسول واقع شده، نظر علماء خودتان هم این است که اولی الامر باید عادل باشند! آن عالم سنی قبول نکرد. حضرت استاد، فرزندش مرحوم آقا مهدی را که در آن زمان کوچک بود صدا زد که تفسیر کشف را بیاورد. کتاب را گرفت و به آن عالم سنی نشان داد. آن عالم سنی شرمند شد.

از آداب تربیتی ایشان این بود که احکام شرعی باید رعایت گردد. از مستحبات به نماز شب بسیار اهمیت می‌دادند و داستانی هم در باب تأثیر نماز شب نقل می‌کردند. می‌فرمودند: زمانی که ما در مدرسه خیرات‌خان یا نواب^۱ بودیم، شیخی در مدرسه بود که نماز شب می‌خواند و از خدا می‌خواست که کدخدای روستایشان شود. ما دیدیم این شیخ [یک‌دفعه] ناپدید شد. روزی او را دیدیم و پرسیدیم: کجا رفتی؟ گفت: کدخدای روستا شده‌ام!

ادیب هم دست رد به سینه او زدند و برای آن کتاب هم تقریظی نوشتند. اسم آن کتاب و نام نویسنده‌اش الآن یادم نیست».

بنابراین قسمتی از آثار مرحوم ادیب را این قبیل نوشته‌جات و قطعات کوتاه ادبی تشکیل می‌دهد که بایسته است به همراه اجازات و نامه‌های آن مرحوم در یک جا گردآوری و تنظیم شود.

۱. «فکر می‌کنم که مدرسه خیرات‌خان گفتند؛ زیرا ایشان می‌فرمود: تا قبل از ازدواج در مدرسه خیرات‌خان بودم».
(روحی)

حکایاتی به نقل از مرحوم ادیب

مرحوم استاد، حکایات و اشعار فارسی و عربی خوبی در حافظه داشتند، که البته همه مرتبط با درس بود. برخی را هم قبل و یا بعد از درس نقل می‌فرمود. چند مورد از این حکایات که در ذهن بنده مانده است را نقل می‌کنم.

می‌فرمودند: شجاعت و حافظه نادرشاه معروف بوده است، و در کتاب *نادرنامه* هم هست. وی در ابتدای کار بسیار مهربان بود و عقیده قوی و خوبی داشت، به طوری که رواق حضرت سیدالشهداء - سلام الله علیه - را ساخت (یا فرمود: مطلاً کرد؛ یادم نیست)، و بر نگین انگشتری او نوشته شده بود: نادر حقم غلام هشت و چار. اما تعجب است که این انسان در اواخر، آن قدر بی‌رحم شد و چشم بسیاری از افراد را درآورد؛ به طوری که مردم از ترس او به کوهستان‌ها پناه می‌بردند! [حتی به پسرش هم رحم نکرد. گویند:] وقتی نادر از جنگل‌های گرگان و مازندران برای سرکوب اشرا [یا مخالفین] حرکت کرد، در حالی که پسرش و برخی دیگر نیز او را همراهی می‌کردند، ناگاه تبری آمد و به انگشت او اصابت کرد. پسرش ضارب را دنبال کرد ولی او را نیافت. می‌گویند: سعایت گران به نادرشاه گفته بودند که کار آن ضارب با تحریک فرزندش بوده است. سرانجام نادر دستور داد که چشم بچه را درآورند!

می‌فرمود: نادرشاه در حمله به هندوستان بود که لقب تاج‌بخش گرفت.

می‌فرمود: سلطان محمود غزنوی، غلام سیاهی به نام ایاز داشت و بسیار به او علاقه داشت. اطرافیان معترض بودند که چرا سلطان این قدر ایاز را دوست دارد و بر دیگران ترجیح می‌دهد. روزی از روزها سلطان و وزیر و همراهان با ایاز به صحرا رفتند. دیدند که از دور، کاروانی می‌آید. سلطان، چند نفر را به سوی کاروان فرستاد تا خبری بگیرند. هرکدام یک خبر آوردند.

سپس ایاز را فرستاد، اما او چندین خبر آورد! سلطان گفت: شما هرکدام یک خبر آورده‌اید، ولی ایاز چند خبر برای من آورد؛ آیا این دلیل بر ترجیح فهم او بر دیگران نیست؟

مرحوم استاد برای علمائی که برای فهم قرآن - که به زبان عربی نازل شده - تحقیق و جستجو می‌کرده‌اند و عازم سرزمین وحی و دیار عرب می‌شدند، بسیار احترام قائل بود. مثلاً از جارالله زمخشری - صاحب کَشَاف - که ظاهراً نوزده سال [مجاور کعبه بود] و لقب جارالله گرفت، بسیار به نیکویی یاد می‌کرد. از دیگر کسانی که متذکر می‌شد، جوهری - صاحب صحاح اللّغة - بود. می‌فرمود: جوهری برای فهم قرآن و ادب عربی، به بیابان‌ها و محلّ زندگی قبائل بادیه‌نشین عرب سفر می‌کرد. وی آن‌چنان بر لغت عرب مسلط شده بود که می‌گفت: ای مردم عرب! بیایید و زبان اصیل خود را از عجم فرا گیرید! در این هنگام چون ماندن جوهری طولانی [شده] بود با یک دختر عرب ازدواج کرد. [گویند: جوهری، شبی] هنگام خواب گفت: اقتل السّراج. فوراً آن دختر گفت: این عبارت مربوط به ذونفس است، باید بگویی اطفی السّراج، اشتباه کردی ای عجم! جوهری گفت: بارخدا، چقدر دامنه لغات عرب وسیع است که به اندازه یک زن نفهمیدم.^۱ می‌فرمود: جوهری معتقد بود که انسان می‌تواند پرواز کند. لذا دو بال برای خود درست کرد و مقداری پرواز کرد. ولی سرانجام افتاد و مُرد.

از جاحظ متکلم بسیار به خوبی یاد می‌کرد و او را از نوابغ علماء و بزرگان می‌دانست. می‌فرمود: از نظر ظاهر، بسیار بدقیافه و مصداق «و تسمع بالمعیدی خیر من آن تراه» بوده است. می‌فرمود: روایتی از پیامبر خدا نقل شده که خداوند فرموده: من فرشته‌ای خلق کردم که نصف آن آتش و نصف دیگرش یخ و سرد است. جاحظ این حدیث را قبول نداشت و می‌گفت: این نوع خلقت از نظر عقلی درست نیست و در نتیجه حدیث مزبور کذب است. اما خود جاحظ به روزی افتاد که نصف بدن او سرد شده بود و می‌گفت: این قسمت را گرم کنید. و نصف دیگرش گرم شده

۱. این قضیه در منابع، به گونه دیگری نقل شده است.

بود و می‌گفت: اینجا را سرد کنید. حضرت استاد مرگ جاحظ را این چنین نقل می‌کرد: جاحظ نشسته بود که یک‌دفعه کتابخانه او بر سرش فرود آمد و جان داد! البته حضرت استاد از نقل این حکایات، اغراضی را در نظر داشت که متأمل خود درمی‌یابد.

حکایت دیگری که نقل می‌فرمود، داستان «عاشق شدن پادشاه، کنیزکی را و علاج آن کنیزک» بود، که در ابتدای مثنوی معنوی آمده است:

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه	شد غلام آن کنیزک پادشاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود	یافت پالان، گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست	آب را چون یافت خود کوزه شکست

تا آخر اشعار. خلاصه مولانا می‌گوید: پادشاه عاشق کنیز شد. روزی کنیز بیمار شد. پادشاه همه پزشکان را جمع کرد، اما نتوانستند معالجه کنند. پادشاه حیران و سرگردان شد. ناگهان پزشکی آمد و اعلام کرد که کنیز عاشق است و بیماری او عشق است. اگر آن مرد سمرقندی بیاید این کنیز معالجه می‌شود. پادشاه آن زرگر سمرقندی را آورد و بعد برای اینکه بتواند به معشوقه برسد، آن پزشک داروئی به آن مرد داد تا از کنیزک بیزار شود و زردروی شد و سرانجام مرد و پادشاه به مرادش رسید.

مرحوم استاد از این داستان، نکاتی بیان می‌کرد و می‌فرمود: آن پزشک که آمد شیخ الرئیس ابوعلی سینا بوده است! یک قرینه این که در خود شعر مولانا دارد که در مورد آن پزشک می‌گوید:

در مزاجش قدرت حق را ببین. حضرت استاد می فرمود: کسی که دارای این چنین مزاجی بوده، ابن سیناست؛ زیرا تا فاصله چهار فرسخ را می دید و می شنید! روزی او را به بیابان بردند. حاکم به او گفت: در چهارفرسخی چه می بینی؟ ابن سینا گفت: یک کاروان می بینم، و شخصی که دارد کشمش می خورد! حاکم گفت: به چه دلیل؟ او گفت: من مگسانی می بینم دور او هستند. و چیزهای دیگری که از ابن سینا نقل شده است.

ولی برای بنده سؤال است - و غافل بودم از مرحوم استاد پیرسم - که اگر آن پزشکِ الهی ابن سینا بود، چرا صحنه‌ای درست کرد که مرد زرگر کشته شود؟ و هنوز جواب آن برای بنده مجهول است. و الله أعلم.

اما در مورد اشعار؛ آن مرحوم بسیار مسلط بر اشعار عرب بود و با آنها آشنایی کامل داشت. اشعاری را [که] در درس می خواند و توضیح می داد، همه در دفترهای درسی بنده موجود است و فعلاً مجالی برای استخراج آنها و درج در این رساله نیست. مجملاً این که در بین شعرای عرب، از امرئ القیس و لیبید و زهیر خیلی تعریف می کرد. در این که کدامیک از شعرای عرب ترجیح داشتند می فرمود: از حضرت امیرالمؤمنین سؤال کردند: کدام شاعر بهتر از دیگران است؟ آن حضرت فرمود: شعرا در یک وادی نرفته‌اند و شعر نسروده‌اند تا قضاوت کنیم؛ اما اگر انصاف بدهیم از شعرای سابق و جاهلیت، امرئ القیس ترجیح داشت.

در باب نظر اسلام در مورد شعر، می فرمود: شعر در اسلام مذمت نشده است. بنده از ایشان پرسیدم: پس آیه شریفه وَ الشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ وَ أَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ (الشُّعْرَاءُ: ۲۲۴ - ۲۲۶) چیست؟! آن استاد فرزانه فرمود: چرا بعد از آن را نگاه نکردی که شعرای به حق از آنها استثنا شده‌اند؟^۱ بعد استدلال می فرمود به سخنان رسول خدا

۱. إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَ ذَكَرُوا اللَّهَ كَثِيرًا وَ انْتَصَرُوا مِنْ بَعْدِ مَا ظَلَمُوا ... (الشُّعْرَاءُ: ۲۲۷)

که به حسان بن ثابت که: یا حسان! با زبانت جنگ کن. یعنی با اشعارت مسلمین را به هیجان بیاور. و دیگر این که می فرمود: اگر شعر بد بود، چرا پیامبر گرامی به کعب شاعر عبائی داد و برای درد دندان نابغه ذبیانی دعا کرد؟^۱

شاعری گر بود بد، کی مصطفی خیر الوری

از برای شاعری کردی دعا، دادی ردا؟^۲

اما اشعار فارسی را بیشتر در حافظه داشت و گاهگاهی هم از آن‌ها به مناسبت می خواند. مثلاً وقتی کتاب مطول را می خواست تدریس کند، فرمود:

در بیان و در فصاحت کی بود یکسان سخن؟ گرچه گوینده بود چون جاحظ و چون اصمعی
در کلام ایزد بی چون که وحی منزل است کی بود تبتّ یدا مانند یا أرض ابلعی؟

این شعر بسیار زیباست. یادم نمی رود وقتی برای دکتر اعوانی - رئیس پیشین انجمن حکمت - خواندم، ایشان خیلی خوشش آمد و سریعاً یادداشت کرد. اما این تأسف برای بنده باقی است که چرا مأخذ این شعر را از استاد جويا نشدم. خیلی جستجو کرده ام، اما مأخذ آن را نیافته ام. فقط آقای دکتر سروش در آن مقاله خواب پیامبر این شعر را آورده و از شیخ عطار نقل کرده است. نمی دانم درست است یا خیر؟ والله أعلم.

۱. ر. ک: جایگاه شعر و شاعر از صدر اسلام تا عصر حاضر، سید نعمت الله حسینی (کهلانی)، انتشارات عصر انقلاب، ۱۳۸۳ ه. ش. این کتاب در دو مجلد به طبع رسیده و در جلد نخست آن، بسیاری از نصوص دینی و گزارشات تاریخی پیرامون شعر - از آیات و روایات و تواریخ و سیر - جمع آوری شده است.

۲. منوچهری دامغانی در ضمن شکوائیه ای می گوید:

شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی؟	گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
کی دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری؟	بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه است
جعفر و سعد و سعید و سید امّ القری	شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد
احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی.	ور عطا دادن به شعر شاعران بودی فسوس

از جمله شعرهایی که بسیار برای بنده جالب بود شعری بود در مورد نیشابور. روزی که ظاهراً من تنها خدمت استاد بودم، خدمت‌شان عرض کردم: این نیشابور چقدر دانشمند تحویل جامعه داد! ایشان اول نیشابور را معنا کرد و گفت: نیشابور یعنی شهر شاه‌پور، حاکم ایران. این شهر به دست او ساخته شد. اما فراز و نشیب‌های زیادی داشت. در قدیم بزرگ‌ترین شهر خراسان بود که یک میلیون جمعیت داشت. اما پادشاه نادان مغول آن شهر را به آب بست و خیلی‌ها مردند از جمله شیخ عطار، که الآن مقبره او در شادیاخ نیشابور است. ولی حضرت استاد می‌فرمود:

نیشابور ز عطار ز خیام نیفزود خدا بود که افزود ادیب‌الادبا را^۱

از جمله اشعاری که در حافظه دارم و استاد گفت، در مورد شعر مدّرج است. شعر مدّرج آن است که نصف کلمه‌ای در یک پله و نصف دیگر در پله دیگر باشد، مانند:

حاجی معتمد الدوله خر جی بده تا برویم ما به سفر^۲

مرحوم استاد فرزانه، خود از شاعران زبردست و شعرشناس بود. شبی از شب‌ها اینجانب اشعار شیخ بهاء را می‌خواندم. رسیدم به این اشعار:

علم رسمی سر به سر قیل است و قال نه ازو کیفیتی حاصل نه حال
علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیس شقی

۱. این بیت از ادیب اول، مرحوم شیخ عبدالجواد نیشابوری است.

۲. مرحوم حاج ملا احمد نراقی در کتاب *خزائن*، اشعار دیگری نیز از این قماش گرد آورده و از آن به صنعت موقوف تعبیر کرده است. مثلاً در صفحه ۴۰۳، فرماید:

ای شادی عید چون به کام دل اء مدایم شده محبوس در این غمکده مع
ذورم بر اهل دل کز آزادی مح بوسی است به رسم عیدیم از تو طمع.
جهت اطلاع بیشتر به کتاب *خزائن* مراجعه شود.

سنگ استنجای شیطان در بغل	شرم بادت زان که داری ای دغل
ای مدرّس! درس عشقی هم بگوی	لوح دل از فضلۀ شیطان بشوی
حکمت ایمانیان را هم بخوان	چند چند از حکمت یونانیان؟
مغز را خالی کنی ای بوالفضول؟	چند از این فقه و کلام بی اصول
از فصول عشق ناخواندی تو حرف	صرف شد عمرت به بحث نحو و صرف
چند باشی کاسه لیس بوعلی؟	دل منور کن به آنوار جلی
کلّ ما حصّلتموه وسوسه	أيها القوم الذی فی المدرسه
ما لکم فی النّشأه الأخری نصیب ^۱	فکرکم إن کان فی غیر الحیب

آن شب، وقتی این اشعار را از شخصی مانند شیخ بهاء - آن عالم متعبّد - دیدم قهراً تعجب کردم. زیرا خود شیخ، عالم بود و در همه فنون و علوم جامع؛ چرا به علوم مخصوصاً علم دین حمله کرده است؟ به هر وضعی بود، شب را تا به صبح سپری کردم، تا فردا بینم آن استاد فرزانه چه می گوید. صبح رفتم به درس. باز ظاهراً تنها بودم. از این اشعار پرسیدم. ایشان گفت: خوب سؤالی کردی! ما بر اساس تحقیقاتی که کردیم این اشعار را مرحوم شیخ بهاء در میان مروه و صفا در مکه معظمه وقتی به شور و حال رسید سروده است. بعد فرمود: درست گفت؛ در محضر خداوند اینها چیست؟ این علوم در واقع مقدمه هستند برای شناخت خداوند. منظورشان این بود که این اشعار در مقام عرفان سروده شده است.

از شعرای فارسی زبان به ناصر خسرو بسیار ارادت داشت؛ زیرا می فرمود: ناصر خسرو مدّاح حکّام نبود:

۱. ابیاتی است از مثنوی شورانگیز و جاودانه نان و حلوا.

من آنم که در پای خوکان^۱ نریزم مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را^۲

و از رودکی - که می فرمود: نابینا بوده - نیز به خوبی یاد می کرد. به حافظ - که ملقب به لسان الغیب است - بسیار ارادت داشت. و مخصوصاً به مولانا جلال الدین رومی بسیار ارادت داشت.

... زندگانی و معیشت ادیب

اما کیفیت زندگی آن استاد عارف و زاهد؛ قبل از آشنایی و ملاقات بنده با ایشان، چون از طلاب مختصر پولی می گرفت و زمانی طولانی معجزد بود و دیر ازدواج کرد، می فرمود: وضع مالی من خوب بود و در مدرسه خیرات خان معجزداً زندگی می کردم. خودشان فرمودند: هجده هزار پول نقره جمع کردم و قصد داشتیم بر اساس سیره علما - مخصوصاً ادبا - به تمام دنیا سفر کنم و سفرنامه‌ای بنویسم؛ اما از قضای روزگار، یک شخصی که بعدها معلوم شد از طلاب بوده، آن را به سرقت برد. حال ببینید مناعت طبع ایشان را، که می فرمود: عدلیّه (دادگستری) به من پیغام داد که سارق را پیدا کردیم، شما به عدلیّه بیائید، اما بنده قبول نکردم و پول هم رفت. روح بلند او شاد!

ایشان می فرمود: چون معجزد بودم، طلاب و شاگردان بسیار مرا به دعوت می بردند و آن قدر کبک و خروس خوردم که بیشتر از سهم من از طرف خداوند تعالی بود.

اما بعد از آشنایی و ملاقات این حقیر با ایشان، مقداری، از طلاب وجه التدریس می گرفت و گاهی می فرمود: آنهائی که پول نداده‌اند در درس شرکت نکنند. یک روز که من و ایشان تنها بودیم، گفتم: حضرت استاد! به پدرم گفتم چرا [با این که] در مشهد بودی، [اما] در درس

۱. خوگان. (خل)

۲. از قصیده‌ای با این مطلع:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد و خیره‌سری را.

حضرت استاد کم شرکت کردی؟ پدرم گفت: ایشان پول می خواست و من نداشتم. وقتی این قضیه را به ایشان عرض کردم، حضرت استاد فرمود: چرا به من نگفت؟! من به طلبی که به من می گفتند از آنها گذشت می کردم.

تا این که دولت شاهنشاهی تصمیم گرفت که برای آستان مقدس رضوی مدرّس انتخاب کند. چون ایشان از مدرّسین سطح بالا بود و بسیاری از شخصیت‌ها مثل مرحوم فروزانفر و سید جلال تهرانی هم بحث و یا از شاگردان ایشان بودند و ایشان در سطح کشور شهرت زیادی داشت، با شخص شاه صحبت کردند و شاه پذیرفت که ایشان رسماً به عنوان مدرّس آستان قدس رضوی انتخاب شود.^۱ وقتی خواستند حقوقی برای ایشان معین کنند - الآن یادم نیست - شاه یا استاندار، جهت تعیین حقوق، ورقه‌ای پیش ایشان فرستادند. حضرت استاد فرمود: محتوای ورقه این بود که هرچه ایشان خواست، حتی حقوق بسیار بالا در آن زمان، به ایشان تقدیم کنند. حضرت استاد فرمود: من نوشتم هزار تومان^۲. وقتی این را نوشتم مأمور استاندار و یا خود استاندار وحشت زده شد و گفت: این که خیلی کم است! ایشان فرمود: بس است!

تا زمان بستری شدن که من هنوز به مشهد نرفته بودم، خود ایشان حقوق‌شان را دریافت می کردند؛ اما بعد از آشنایی و ملاقات اینجانب با ایشان، روزی درس که تمام شد به من فرمود: شما بنشینید، کار دارم. بنده نشستم و ایشان یک مَه‌ری به من داد و گفت: هر ماه، این مهر را به آستانه ببر و حقوق مرا برای من بیاور. من تا مدت زیادی حقوق‌شان را دریافت می کردم و برای ایشان می بردم. اما روزی از روزها که با ایشان تنها بودم، به من فرمود: از این ماه به بعد، هزار و پانصد تومان دریافت می کنی. بدون این که من سؤال کنم جریان را، با خنده برای من نقل کرد:

۱. استاد پارسا می فرمودند: «سید جلال از یکی از اساتید دیگر هم درخواست کرده بود؛ ردّ کرده بود. و اما حضرت ادیب قبول کرده بود».

۲. ظاهراً مرحوم ادیب چهارصد تومان نوشته اند. این مطلب هم در خاطرات فرزند ادیب نیشابوری و هم در خاطرات استاد پارسا این گونه ضبط شده است. شاید بعدها چهارصد تومان به هزار تومان تغییر یافته است؛ والله العالم.

روز قبل، همسر من به من اعتراض کرد که شما این قدر نفوذ داری، ما با هزار تومان تأمین نمی‌شویم، دستور دهید حقوق شما بیشتر شود. و حضرت استاد علی‌رغم میل باطنی، پیغام فرستاد و حقوق ایشان هزار و پانصد تومان شد، که بنده دریافت می‌کردم و تقدیم استاد می‌کردم. من نمی‌دانم این چه موجودی بود که اصلاً به مال دنیا توجه نداشت، فقط در حدّ ضرورت. به قول مولانا:

بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر؟
کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف پُر در نشد قانع نشد

خلاصه کلام، بسیار زندگی ساده‌ای داشت و حتی روزی رسید که کتاب‌های نفیس خود را می‌فروخت. از جمله کتاب‌هایی که از او خریدم، یکی شاهنامه فردوسی با چاپ سنگی و مصور بود که متأسفانه مفقود شد. یک شاهنامه با تصحیح نیکلسون بود که بسیار تصحیح خوبی بود؛ این هم مفقود شد. دیگری، اشعار خیّام به چهار زبان بود که آن هم مفقود شد. و یک کتاب از [برتراند] راسل، دانشمند غربی. تا این که یک روز، شخصی کتاب گوهر دانش - که تألیف خود استاد بود - را به خدمت ایشان آورد. ایشان از کار آن شخص خوشحال شد و فرمود: من نداشتم. بنده به ایشان عرض کردم: این کتاب شما در بازار نیست، لطف کنید به من بدهید. ایشان فرمود: خیلی شما را دوست دارم، اما همین یک جلد است، معذور هستم. اما فردای آن روز که به خدمت ایشان رسیدم، فرمود: دیشب خیلی ناراحت بودم که کتاب را به شما ندادم؛ اکنون این هدیه را از من قبول کن. و من گرفتم. ایشان در صفحه اول کتاب، عین این عبارت را با مِداد نوشت:

«این مجلد گوهر دانش را به رسم یادگار، به نورچشمی ام آقای روحی مازندرانی واگذار کردم تا این بنده را فراموش نفرماید. الأحقر ادیب نیشابوری».

این یادگاری را تا سال گذشته محفوظ نگه داشتم، اما ناگهان مفقود شد و از فقدان آن هنوز نگران هستم؛ امیدوارم که پیدا شود. خلاصه از زهد و پارسایی واقعی - بر خلاف آنچه که طلاب خراسان در تصوّرشان بود - مشهود شاگردان خصوصی ایشان بود.

اندرین محضر خردها شد به دست چون قلم اینجا رسیده شد شکست^۱

دیدگاه ادیب درباره حکمت و عرفان

مرحوم استاد به علوم فلسفی و عرفانی بسیار علاقه‌مند بود. از حکمای یونان قبل از میلاد مسیح، از سقراط حکیم و افلاطون و ارسطو، به خوبی یاد می‌کرد و این‌ها را یگانه روزگار می‌دانست. در همان موقع در باب منطق می‌فرمود که: ارسطاطالیس واضع علم منطق است و چون در همه علوم مهارت داشت به معلّم اول لقب گرفت. و از بین مسلمین به فارابی و ابن سینا بسیار ارادت داشت. یاد نمی‌رود در مورد ابونصر فارابی - که معلّم ثانی لقب گرفته - می‌فرمود: به هفتاد و دو زبان آشنایی داشت! حتّی در یک جلسه در آن روزگاران، فارابی برای اهل جلسه با هفتاد و دو زبان سخنرانی کرد! باز به ابن سینا بسیار توجّه [مضاعفی] داشت و از کتاب قانون که در [علم] پزشکی است بسیار [مطلب] نقل می‌کرد و حتّی نسخه‌ای [منسوب به ابوعلی سینا] داشت که می‌فرمود: اگر کسی به این نسخه عمل کند، تمام فراموشی‌های گذشته به ذهن می‌آید

۱. مثنوی معنوی، دفتر سوم. خاقانی شروانی نیز مضمون مشابهی دارد که معمولاً با این بیت مثنوی خلط می‌شود. خاقانی در قصیده‌ای با این مطلع:

لب تو قیمت شکر بشکست

رخ تو رونق قمر بشکست

می‌رسد بدین‌جا که می‌گوید:

قلم اینجا رسید و سر بشکست

قصه‌ای می‌نوشت خاقانی

مرحوم آخوند خراسانی در موضع معروفی از کتاب کفایة الأصول، به این مصرع از خاقانی استشهد فرموده است؛ اما عموم نساخ و محسّین، بیت مذکور را با اسقاط واو عطف ثبت کرده‌اند.

و حافظه، بسیار قوی خواهد شد. مرحوم استاد می فرمود: این نسخه عملی شد و دارای تأثیر زیادی است، اما نه به آن حدی که ابن سینا ادعا می کند. از نبوغ سرشار ابن سینا حکایات‌ها نقل می کرد؛ چون در کتاب‌های دیگر آمده از ذکر آن خودداری می شود. از شیخ شهاب‌الدین سهروردی بسیار تجلیل می کرد و می گفت: مانند منصور حلاج اعدام شد در حالی که بر عقیده خویش استوار بود.

به اصحاب کشف و شهود بسیار توجه داشت و از حکایات آن‌ها مانند نجم‌الدین کبری و محیی‌الدین عربی نقل می کرد که الآن در ذهن بنده نیست. ولی در کتاب‌هایی که راجع به این بزرگان نوشته‌اند نقل شده است؛ مراجعه شود. اما از فرقه صوفیه و دراویش چندان دل خوشی نداشت و بعضی از آن‌ها را بازیگر می دانست. یادم نمی رود یک روز بحث از مادی‌گرایی بود که: آیا مال دنیا خوب است و یا خیر؟ ایشان فرمود: آنچه که در اسلام مذمت شده وابستگی به دنیاست، نه این‌که از نعمت‌های الهی استفاده نشود. بعد حکایتی نقل کرد: روزی از روزها عالمی با مریدان خود می رفتند. یک مرتبه درویشی حاضر شد. روی کرد به آن عالم و گفت: آیا تو با این مریدان، نایب پیامبر هستی یا مثلاً من درویش؟ آن عالم فرزانه از اسب پیاده شد و مریدان را روانه کرد. به درویش گفت: بیا باهم جانی برویم. و هر دو حرکت کردند. یک مرتبه درویش آهی کشید. عالم گفت: چرا آه کشیدی؟ درویش گفت: کشکول خود را فراموش کردم. در این هنگام آن عالم گفت: حال تو نایب پیامبری؟ تو وابسته به آن کشکولی و به خاطر آن آه کشیدی، اما من ادعائی ندارم و دیدی که تمام مریدان و مرکب سواری را رها کرده و هیچ ناراحت نیستم. ایشان می فرمود: وابستگی به دنیا انسان را بیچاره می کند.

اما مقامات معنوی، یعنی بیان کشف و کرامات آن استاد عارف، به دو سه نکته اشاره می کنم؛ با توجه به این‌که این‌گونه مردان بزرگ و عارف مسلک کمتر خود را نشان می دهند و عقیده دارند با همان اسرار از دنیا رحلت کنند. اما آنچه اینجانب با آن مواجه شدم [این بود که] روزی بعد از

آن که شاگردان رفتند، بنده ایستادم. در آخر به ایشان عرض کردم: استاد! بنده خیلی به علوم غریبه علاقه دارم؛ آیا صلاح است که به آن پردازم؟ ایشان فرمود: بنشین. و من نشستم. سپس فرمود: من صلاح نمی بینم. بعد جریانی از خود نقل کرد و فرمود: در یک زمانی اینجانب بعد از خواندن نماز مغرب و عشاء در مسجد گوهرشاد^۱ به بیابانهای اطراف مشهد می رفتم و با جتّیان گفتگو می کردم. اما ناگهان در یکی از شبها که بر می گشتم دیدم از پشت سر، فردی که شبها در زمین خود نگهبانی می کرد با چراغی که در دست داشت مرا صدا می زند. من ایستادم. آن مرد به من گفت: آقا! من می دانم که شما شبها می آید و با این جتّیان صحبت می کنید، اما بعد از رفتن شما اینها مرا اذیت می کنند؛ از شما خواهش می کنم که سفارش مرا بکنید. بعد حضرت استاد فرمود: من فردا شب رفتم و سفارش کردم و دیگر ترک کردم، زیرا اسرار من پخش شد. حضرت استاد با این حکایت و مسائل دیگر، بنده را از خواندن علوم غریبه با این بیان که فایده ای ندارد منع کرد. مطلب دوم این که جناب آقای سلیمی که قبلاً از او یادی شد، می گفت: روزی من خدمت ایشان بودم و حضرت استاد مرگش را دقیقاً پیش بینی کرد! مطلب سوم چیزی بود که این حقیر در حال جان دادن ایشان مشاهده کردم که خواهد آمد.

ارتباط ادیب با علمای مشهد

همان گونه که عرض کردم، بنده زمانی با ایشان مأنوس شدم که آن استاد قادر به حرکت نبود. اما روزی از آیه الله میلانی سخنی به میان آمد. ایشان فرمود: مرد ملائی است؛ زیرا قبلاً با ایشان در یک مجلسی بودیم، سخن از مقامات حریری شد، دیدم آیه الله میلانی آن کتاب را خوب

۱. مؤلف در افادات شفاهی خود فرمودند: یکی از شواهد ما بر بطلان این شایعه که: «مرحوم ادیب به حرم امام رضا - علیه السلام - نمی رفت» همین قضیه است. حقیر خدمت مؤلف عرض کردم: خود حضرت تعالی دیده بودید که ایشان به حرم بروند؟ مؤلف فرمودند: بله، ولی این طور نبود که حرم رفتن شان مرتب باشد، وقت مخصوصی نداشت، هر موقع مقتضی بود می رفتند، ولی کم می رفتند و شاید علت ساختن این شایعه هم همین بود که ایشان کم به حرم مشرف می شد.

خواننده و فهمیده است. در کلّ، ایشان را در فقه و اصول و مسائل ادبی بسیار قبول داشت. حتّی در رابطه با کاری که من داشتم، حقیر را معرفی کرد و ایشان توجّه کردند.

از آیه الله حاج شیخ احمد کفائی - فرزند صاحب کفایة الأصول - به خوبی یاد می کرد. بنده افسوس می خورم؛ روزی وارد شدم، آخرهای سخن ایشان در فضیلت آخوند خراسانی بود. فقط این جمله را شنیدم که: مرحوم آخوند اهل هرات افغانستان بوده است. ولی یادم نمی رود از آیه الله حاج سیّد حسین قمی خیلی صحبت می کرد و ظاهراً با او رفت و آمد زیادی داشت. بارها می فرمود که: فرزند ایشان - حاج سیّد حسن قمی - قونین را پیش من خوانده است، ولی مثل پدر نبود.

اما [این که] آیا انزوا و گوشه نشینی را دوست داشت یا خیر؛ ظاهراً قبل از ملاقات ما [با آن مرحوم]، ایشان دست به انتخاب [همنشین] می زد و چندان علاقه ای به ارتباط با دیگران نداشت و بارها می فرمود: مصاحبّت من با شاگردان است. اما در زمان ما، علما زیاد به دیدن ایشان می آمدند؛ از فضلائی حوزه و دانشگاه. مثلاً یک روز بنده شاهد بودم که آقای شهید قدّوسی به دیدن ایشان آمد و رفت. وقت دیگر وارد شدم و تنها بودم؛ به من فرمود: قبل از شما استاد شفیع کدکنی اینجا بود، می شناسی؟ گفتم: خیر. ایشان فرمود: آقای شفیع شاگرد من و فامیل همسر من است. اکنون استاد شفیع که از بهترین شاگردان ایشان بوده است سند افتخار جامعه دانشگاهی است.

مطلب دیگر این که، روزی در درس سیوطی، وقتی در باب جمع به الف و تاء به این بیت ابن مالک رسید:

و ما بتا و ألفٍ قد جُمعا یُکسّرُ فی الجَرِّ و فی النَّصْبِ مَعَا

فرمود: من در مقبره شیخ بهاء که تدریس می کردم آقای فروزانفر - که از اساتید برجسته دانشگاه تهران بود - پیش من آمد و سؤال کرد: اگر جمع به الف و تاء مخصوص عربی است، آیا اگر در جمع فارسی به کار ببریم و بگوییم: سبزیجات، اشتباه است؟ حضرت استاد فرمودند: با شواهدی برای ایشان ثابت کردم که هیچ اشکالی ندارد که علامت زبان مخصوصی به لفظ فارسی اضافه شود. اما مسأله انزوا، در زمان آشنایی و ملاقات اینجانب با ایشان تا شش سال که در محضر ایشان بودم، سالبه به انتفاء موضوع بود؛ چون دیگر نمی توانست حرکت کند مگر با مشقت.

آثار مرحوم ادیب

آن استاد فرزانه چند کتاب داشت؛ مخصوصاً کتاب گوهر دانش. دروس ایشان را هم بنده کلاً نوشته ام و موجود است.

رقت قلب ادیب

سؤال دوازدهم^۱، سؤال بسیار خوبی است. مرحوم استاد بسیار با عطف و مهربان و رقیق القلب بود. یادم نمی رود به مناسبت در درس، از شاهنامه فردوسی داستان رستم و سهراب را می خواند و اشک از چشمان ایشان جاری می شد و بسیار گریه می کرد. طلاب بق می زدند که چرا استاد با این افسانه ها گریه می کند! ولی جرأت سؤال نداشتند. فردای آن روز که بنده با ایشان تنها بودم سؤال کردم: حضرت استاد! رستم و سهراب که گریه ندارد! ایشان فرمود: این دست من نیست و کار قلب است! بنده آرام گرفتم.

در مصائب اهل بیت بسیار گریه می کرد. یادم نمی رود در روز شهادت آقا موسی بن جعفر - سلام الله علیه - با اینکه دروس حوزه تعطیل شده بود، ما آماده شدیم برای رفتن به درس ایشان.

۱. اشاره به یکی از سؤالاتی است که در نامه حقیر به مؤلف ذکر شده است.

ایشان در درس شروع کرد به نقل سجایا و اخلاق حسنه و مظلومیت آن امام بزرگ و گریه می‌کرد. دیگر درس نداد و خاطره‌ای نقل کرد از کرامت آقا موسی بن جعفر و فرمود: این همسر من مبتلا به مرضِ سل شد و از گلوی او خون می‌آمد. او را برای معالجه پیشِ دکتر عبدالله ریاضی که دوست من بود بردم و دکتر دارو داد. آمدم منزل، یک کمی داروها را مصرف کرد و بعد، شبِ دیگر دیدم یک مرتبه همسرم بلند شد و تمام داروها را به حیاط پرت کرد. گفتم: زن! در این نیمه‌شب این چه کاری است؟ همسرم گفت: موسی بن جعفر مرا شفا داده است.

تعامل با طلاب

همان‌گونه که در خلال شرح حال استاد بیان شد، ایشان به طلاب کوشا و درس‌خوان بسیار توجه می‌کرد. مثلاً در زمان ما به جناب قاسمی^۱ و جناب پارسا می‌بالید. به بنده هم لطف خاصی داشت. گاهی که دیر می‌رسیدم می‌دیدم کتاب باز است و ایشان منتظر نشسته تا حقیر برسم. اما در مقابل، از طلابی که اهل درس و بحث نبودند و روزگار را به بطالت سپری می‌کردند بسیار ناراحت و [به آن‌ها] بدبین بود و می‌فرمود: این‌ها همه‌شان تبدیل به روضه‌خوان می‌شوند. و این شعر را می‌خواند:

تورا این موهبت تنها ندادند!

تمام روضه‌خوان‌ها بی‌سوادند

خاطراتی از ادیب

خاطرات حقیر با آن استاد فرزانه از ابتدای ملاقات تا فوت ایشان که شش سال بود بسیار زیاد است. چند موضوع که ذهن بنده یاری می‌کند عرض می‌شود. یادم نمی‌رود حضرت

۱. در قسمت ضمانت، مطالبی پیرامون ایشان درج شده است.

آية الله العظمى وحید خراسانی بعد از مراجعت از نجف، به مشهد آمد و شروع کرد به تدریس.^۱ یک روز بنده که وارد شدم، ایشان ابتدا به ساکن به من گفت: شیخ حسین خردو را می‌شناسی؟ گفتم: خیر. ایشان فرمود: همین وحید را می‌گویم که اهل مشهد او را شیخ حسین خردو می‌گویند. بعد فرمود: ایشان از شاگردان بنده در مسجد آذربایجانی‌ها بود که پانصد نفر شرکت می‌کردند.

یکروز به تنهایی وارد بر حضرت استاد شدم. از من پرسید: مطهری را می‌شناسی؟ گفتم: مقداری. فرمود: ایشان پسر شیخ حسین فریمانی است که پدرش او را به درس من فرستاد و اکنون در تهران است و کتاب‌هایی نوشته است. از حرف استاد معلوم بود که شهید مطهری قبل از آمدن بنده به خدمت ایشان رسیده است.

روز دیگری باز تنهایی وارد بر ایشان شدم. همین که نشستم به من گفت: ...^۲ کجاست؟ تا من جواب دهم خودش فرمود: مبعّد است! گفتم: آری، تو خود می‌دانی! بعد فرمود: چرا این کارها را بر علیه شاه انجام داد که به تبعید منجر شد؟! همان‌گونه که قبلاً متذکر شدم، ما طلبه‌ها دل‌خوشی از خاندان پهلوی نداشتیم. من گفتم: استاد! شما خیابان ارک را نگاه کنید، چقدر زن‌های بی‌حجاب بیرون هستند! ایشان فرمود: شاه چه کار کند؟ خودشان نباید با این وضع بیرون بیایند. خلاصه دیدم بحث با استاد فایده‌ای ندارد.

۱. «البته بعداً آية الله العظمى وحید خراسانی مشهد را مناسب ندید؛ به قم مشرف شد و درس خارج فقه و اصول را به صورت بسیار قوی شروع کرد. این حقیر بعد از ورود به قم و خواندن رسائل و مکاسب و کفایه، به همراه رفقای مشهدی در درس ایشان شرکت می‌کردیم و بنده هم از فیض محروم نبودم. مدت بیست سال در درس آن حضرت، و سه [ظ] سال در درس مرحوم آقا شیخ جواد تبریزی و حضرت آية الله آملی شرکت کردم. شلوغ‌ترین درس، از آن آية الله وحید خراسانی بود که تقریباً هزار نفر شرکت می‌کردند و اکنون به علت کهنوت سن تدریس را رها کرده‌اند. خداوند این شاء الله ایشان را محفوظ نگه داشته باشد». (روحی)

۲. در نسخه دستنویس مؤلف، نام یکی از مشاهیر ذکر شده است که به جهت حذف شد.

یک روزی به اینجانب فرمود: دوست داشتم که با شما به جنگل‌های مازندران سفر کنم و چند روزی بمانم، اما پایم شکسته است و خانه‌نشین شده‌ام. بعد فرمود: من چندان سفر نکرده‌ام؛ فقط در طول عمرم دوبار به نیشابور رفتم. از مکان‌های متعدّد دعوت می‌شدم اما حاضر نبودم از جوار علی بن موسی الرضا فاصله بگیرم. بعد صحبت نیشابور شد. گفتم: شما از کجای نیشابور هستید؟ ایشان فرمود: ما اصالتاً از هرات افغانستان هستیم. گفتم: در کتاب خودتان نوشته‌اید: «محمدتقی ادیب نیشابوری هروی اسکندری»؛ چرا اسکندری؟ ایشان فرمود: جدّ اعلای ما اسکندر ذوالقرنین است؛ پدرم از بزرگان دولت افغان بود، سپس به نیشابور رفتیم و در آنجا سکنی گرفتیم، آن هم در منطقه عشق‌آباد، در روستای خیرآباد. اینجانب چند سال قبل که به نیشابور رفتم عازم عشق‌آباد شدم. قصد داشتم به خیرآباد - روستای استاد - بروم و آنجا را مشاهده کنم. سوار ماشین شدم. راننده گفت: من اهل خیرآباد هستم. ظاهراً راننده از درویش بود. از خاندان استاد سؤال کردم؛ گفت: طائفه ایشان [هنوز] هستند و در بین آنها خواهرزاده استاد می‌خواهد راه ایشان را ادامه دهد.

از دیگر حکایات شخصی اینجانب با آن استاد این است که روزی از روزها بعد از درس، وقتی شاگردان رفتند حضرت استاد به من فرمود: یک پیغامی دارم که برای آقای نوقانی - منبری معروف آن زمان - ببری. به آقای نوقانی بگو که: فرزندم احمد را ساواک شاه دستگیر کرده و قصد دارند دو روز دیگر او را اعدام کنند و او را به سلول انفرادی برده‌اند، این علامت اعدام است. با آن ظرافت ادیبانه فرمود: بچه انسان جزء بدن انسان است و هر انسانی جزء بدنش را دوست دارد. مفهوم کلام ایشان این بود که من از کسی خواهش نمی‌کنم، اما ناچار هستم. اینجانب بسیار متأثر شدم و به استاد عرض کردم: چشم، به هر وضعی باشد پیام شما را می‌رسانم. لازم به ذکر است که آقای نوقانی در خطّه خراسان در وعظ و خطابه مشهور و بسیار ثروتمند بود. کنار صحن کهنه امام رضا هتلی بود به نام هتل علیزاده [یا هتل کرامت؟] که می‌گفتند مال ایشان است. ما گاهی که به حرم می‌رفتیم این شیخ با استاندار و اعوان و انصار

خود در آنجا دیده می‌شدند. طلاب مشهد و اینجانب به خاطر همین موضوعات دل‌خوشی از ایشان نداشتیم. ولی امر استاد و جریان احمدآقا چون حائز اهمیت بود، اینجانب بعد از مرخص شدن از محضر استاد در صدد پیدا کردن این شیخ برآمدم. بالأخره فردایش که از حرم حضرت رضا عازم مدرسه نواب بودم، ناگهان دیدم آقای نوقانی پیاده از طرف هتل کرامت که اکنون تخریب شده و دیگر اثری از آن نیست [حرکت کرد]. دویدم نوقانی را گرفتم. سلام کردم و گفتم: لحظه‌ای توقّف کنید، از طرف استاد ادیب نیشابوری پیامی دارم. ایشان توقّف کرد. گفتم: حضرت استاد فرمود به آقای نوقانی بگویید: احمد من در شرف اعدام است، به ساواک بگوئید ایشان را آزاد کند. وقتی این پیام را بیان کردم، آقای نوقانی گفت: چشم، ایشان به گردن همه - چه مستقیم و چه غیرمستقیم - حق دارند، ان شاء الله احمدآقا فردا آزاد می‌شود و پدر را ملاقات می‌کند. بنده خیلی مسرور شدم و فردا که برای درس رفتم حضرت استاد فرمود: احمد آزاد شد. دل استاد شاد شده بود.

لازم به ذکر است که این آقای نوقانی - بنا بر نقل طلابی که قبل از ما بودند - در ابتدا انقلابی سختی بود و به همراه مرحوم واعظ طبسی و رهبر معظم انقلاب دستگیر شد و در زندان اوین تهران زندانی شد و شکنجه بسیار شد، ولی بعد از آزادی از زندان تغییر مسیر داد و در مشهد با اعوان و انصار شاه بود. ایشان در وعظ و خطابه یگانه‌تاز بود و طلبه‌ها با این که از او دل‌خوشی نداشتند، اما سعی می‌کردند که از منبر ایشان استفاده کنند. حتی بعضی‌ها یادداشت هم می‌کردند که در ماه رمضان و ماه محرم از آن استفاده کنند. اینجانب منبر او را دیده بودم؛ چندان علمی نبود، اما بیان شیوا و معجزه‌آسائی داشت. این شخص اگر بعد از انقلاب به کشور انگلستان فرار نمی‌کرد اعدام او حتمی بود. ولی هر چه می‌خواستند بر علیه ایران با او مصاحبه کنند قبول نمی‌کرد. بعدها شنیدم - و الله أعلم - ایشان تقاضا کرد که به ایران برگردد؛ چون ظاهراً آدمی نبود که کسی را به دام ساواک گرفتار کرده باشد. رهبر معظم انقلاب با برگشت ایشان

موافقت کرد ولی مرحوم واعظ طبسی مخالفت کرد. بالأخره به ایران نتوانست مراجعت کند و سرانجام در همان انگلستان از دار دنیا رفت.

حال برگردیم به ماجرای احمد آقا. اینجانب روزی با استاد تنها بودم. حضرت استاد با لبخند فرمود: قصد دارم شما را بفرستم پیش تولیت آستان قدس رضوی که طبل و نقاره بزنند. بنده عرض کردم: برای چی؟ ایشان فرمود: احمد آقا بعد از آزادی از زندان برای من نقل کرد: مأمورین ساواک در زندان آنقدر به من شلاق زدند که خون زیادی از پاهای من به زمین ریخت و من بیهوش شدم و امام زمان را صدا می‌زدم. تا این که به هوش آمدم و دیدم اثری از خون و زخم پا وجود ندارد. اینجانب گفتم: این پیام، هم به صلاح شما نیست و هم بنده بلاهای زیادی را متحمل خواهم شد و بار دیگر همه ما گرفتار خواهیم شد و طبل و نقاره حضرت هم به صدا درنخواهد آمد! آن استاد فرزانه قبول کرد و بنده را معاف کرد. این جریان می‌رساند که حضرت استاد چقدر قلب ساده‌ای داشت و به این امور عشق و ارادت داشت. بلی، در چنین قلبی است که خدا و علم جای می‌گیرد، نه قلبی که مملوّ از کینه و عداوت و مکر و حيله است؛ العلم نورٌ یقذفه الله فی قلب من یشاء. ارتباطات و روابط شخصی اینجانب با آن استاد فرزانه بیش از این هاست. جهت عدم اطاله کلام به همین مقدار بسنده می‌کنم. روحش شاد و یادش گرامی!

وفات ادیب

راجع به آخرین دیدار و وداع استاد با استاد خود مرحوم شیخ عبدالجواد (مشهور به ادیب اول)؛ حضرت استاد می‌فرمود: استادم در مدرسه نواب مجرداً از دنیا رفت. من در حال جان دادن بر بالین او بودم که فرمود: هشتم! یعنی راحت شدم. و جان داد. بعد از فوت ایشان بنده کارهای فوت را با دوستان انجام دادیم و به سراغ اثاث و لوازم او رفتیم. اینجانب در میان آن اثاث کم، ناگهان در گوشه‌ای یک من و یا سه من تریاک پیدا کردم که ظاهراً حضرت استاد برای بیماری

چشم از آن استفاده می‌کرد. اما اینجانب در زمان حیات او - نه در خلوت و نه در جلوت - هیچ‌گاه ندیدم که استفاده کند.

جنازه او با حضور بسیار باشکوه شاگردان به کوهسنگی مشهد انتقال یافت و در آنجا مدفون شد. روحش شاد که نابغه‌ای از نوابغ روزگار از این دنیای فانی به دار قرار رحلت کرد و شاگردان بزرگی از جمله مرحوم استاد بزرگ (ادیب دوم) توانست راه او را ادامه دهد.

اما آخرین دیدار و وداع اینجانب با استادم مرحوم حجة الحق شیخ محمدتقی ادیب نیشابوری (ادیب دوم)؛ اصل موضوع به این صورت بود که اینجانب وقتی به مدت شش سال از محضر او استفاده کردم و دو سال هم نزد دیگران به دروس شرح لمعه و غیر آن می‌رفتم، لذا کمتر به خدمت ایشان می‌رسیدم. یک بار حدود دو هفته بود که او را ملاقات نکرده بودم و قصد داشتم که به ملاقات آن یگانه دهر عازم شوم. یک روز ناگهان جناب آقای سلیمی به حجرة اینجانب در مدرسه نواب آمد و به من گفت: استاد مریض است و از شما می‌پرسید، لازم است که به منزل ایشان عازم شوی. بنده هم بلافاصله به ملاقات ایشان شتافتم. وقتی وارد اطاق شدم دیدم حضرت استاد دراز کشیده و در خواب است و حال او خوب نیست. در حالی که متحیر و متأثر بودم، فرزند کوچک ایشان مرحوم آقا مهدی آمد و پدر را صدا زد و گفت: آقا جان! آقای روحی آمده! ایشان وقتی مرا دید فرمود: چرا دیر آمدی؟ بنده عذرخواهی کردم. به من فرمود: هم برای خودت و هم برای من چائی بریز. بنده چائی را آماده کردم و ایشان چپق را روشن کرد. ناگهان حالش بهم خورد و چپق را کنار گذاشت و به من فرمود: حداحافظ! و دراز کشید و از دار دنیا رفت! اینجانب در آن سن و سال این چنین اموری را ندیده بودم. ترس بر من مستولی شد. با دلی خون‌بار به طرف مدرسه روانه شدم. نزدیک حرم مطهر حضرت رضا که رسیدم صدای قرآن را به خاطر فوت آن مرحوم شنیدم و بعد آماده شدم برای تشییع جنازه. در تشییع جنازه اکثر بزرگان

و مدرّسین و طلاب در صحن کهنه حاضر شدند و آن مرحوم را جلوی رواقی در صحن [عتیق] دفن کردند. روحش شاد و یادش گرامی باد!

وضعیت علوم ادبی بعد از ادیب

قبل از آن که حضرت استاد از دار دنیا به دار عقبی بشتابد، جناب حجّت هاشمی و استاد واعظ خاوری در کنار استاد، دروس ادبیّات عرب را تدریس می‌کردند و بازار درس استاد هاشمی تا اندازه‌ای خوب بود. کتابی هم به نام *فوائد الحجّتیة* به رشته تحریر درآورد که در واقع، بیشتر همان درس‌های مرحوم ادیب بود. ولی درس‌های مرحوم ادیب چیز دیگری بود و حتی خود استاد هاشمی از شاگردان ایشان بود. اینجانب و جناب آیة‌الله موسوی گرگانی مدّتی در درس استاد هاشمی شرکت می‌کردیم. اما بعداً آقای موسوی گرگانی ترک کرد و بنده هم به علّت اختلافی که با ایشان به وجود آمد و از طرفی [به خاطر] وجود مرحوم ادیب که خود چشمه علم بود، درس استاد هاشمی را به کلی ترک کردم و محو در شخصیت استاد فرزانه مرحوم ادیب نیشابوری شدم.

در خاتمه بد نیست متذکّر شوم با توجه به این که خدای را گواه می‌گیرم که قصد تنقیص کسی را داشته باشم، روزی از روزها از مرحوم ادیب در حالی که من و ایشان تنها بودیم، پرسیدم: به نظر شما آیا مدرّس افغانی در درس و بحث و تدریس قوی‌تر است یا استاد هاشمی؟ حضرت استاد فرمودند: هر دو شاگرد من بوده‌اند، اما مدرّس افغانی قوی‌تر است!

لازم به ذکر است که بعد از مرحوم استاد ادیب نیشابوری دیگر حوزه مشهد آن طراوت را پیدا نکرد. درست است که استادان بزرگی وجود داشته و دارند، اما فضای حوزه علمیّه مشهد با رحلت آن استاد در دروس ادبیّات و عرب دیگر آن فضای سابق نیست.

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند زاغاند و زاغ را روش کبک آرزوست

بس طفل کآرزوی ترازوی زر کند
نارنج از آن خَرَد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست؟^۱

[پایان]

۱. از قطعات خاقانی در باب نکوهش مقلدان.

ضمائم

پیوست (۱): خاطرات آیه‌الله نورمفیدی از ادیب نیشابوری

«ادیب نیشابوری در تدریس روال خاصی داشت. حجه‌اش بالای سردرِ مدرسه خیرات‌خان بود. اول خودش داخل کلاس می‌رفت و در بدو ورود به کسی اجازه نمی‌داد که وارد شود. بعد از مدتی که می‌گذشت، از شاگردانش دعوت می‌کرد که داخل کلاس شوند.

از محاسن و مزایای درس آقای ادیب این بود که هیچ‌وقت تعطیل نمی‌شد. حتی تابستان‌ها هم درس می‌گفت. فکر می‌کنم فقط سالی دو سه روز مثل روز عاشورا، ۲۱ ماه رمضان: شهادت مولا امیرالمؤمنین [علیه السلام]، و یک روز هم از ایام فاطمیّه را تعطیل می‌کرد. لذا مرتّب درس می‌داد.

البته حقوق هم می‌گرفت. یعنی از طلبه‌های کلاسش شهریه - حقّ التدریس - می‌گرفت. برای تدریس مطوّل، ماهیانه ۳ تومان و برای درس سیوطی، ماهیانه ۲ تومان یا ۲۵ ریال از هر شاگردش دریافت می‌کرد که این رقم در آن سال‌ها خیلی بود. فقط آقای ادیب از ما حقّ التدریس می‌گرفت؛ سایر اساتید چیزی نمی‌گرفتند.

به هر حال، پای درسش می‌نشستیم که خیلی هم طولانی بود. مثلاً درس مطوّل او شاید ۳ ساعت یک‌سره طول می‌کشید و این پیرمرد ۵۰ - ۶۰ ساله با قوّت حرف می‌زد و درس می‌داد. به کسی هم اجازه نمی‌داد که سرِ درس اشکال کند یا سؤال نماید. فقط مباحث کتاب را هم نمی‌گفت؛ بلکه تاریخ، قصّه و شاید گاهی سرگذشت و تجربیات خودش را هم می‌گفت. به بعضی از جاهای درس که می‌رسید داستان‌های خاصی را نقل می‌کرد. مثلاً داستان رستم و سهراب.

هنگام نقل این داستان، وقتی به اینجا می‌رسید که رستم به دست خودش پسرش را کشت، او اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد. گویی دارد روضه می‌خواند! آقای ادیب آدم عجیبی بود. واقعاً ادیب بود و بر ادبیاتِ روز هم احاطه داشت.

معروف بود که می‌گفتند: ایشان هیچ‌وقت به حرم حضرت علیّ بن موسی الرضا - علیه السلام - نمی‌رود. وقتی از او سؤال می‌کردند، می‌گفت: من شایستگی و لیاقتِ آن را ندارم که به زیارت حضرت رضا - علیه السلام - بروم! این از باب بی‌اعتقادی او نبود. چنان‌که این را هم درباره او شنیده‌ام - حالا شک دارم که درباره ادیب اول بود یا ادیب دوم - که می‌گفتند: بعضی وقت‌ها او به صورت ناشناس، نیمه‌های شب، نزدیک صبح، قبا بر سر می‌انداخت و می‌رفت در مقابل ضریح ثامن الحجج - علیه السلام -، پشت پنجره فولادی حرم و به حالت سجده و خضوع می‌افتاد و عرض ارادت می‌کرد و بر می‌گشت.

گاهی بعضی از ما شیطنت می‌کردیم و به مناسبت‌هایی سر به سر استاد ادیب می‌گذاشتیم. ایشان در همین حال به من علاقمند بود. من یادم هست که یک روز بدون مناسبت، یک مرتبه شروع کرد به تعریف کردن از من و مرحوم شعبانی. به طرز مخصوصی هم حرف می‌زد؛ گفت: معلوم می‌شود که نورمفیدی و شعبانی از محترمین آن دیار [یعنی گرگان] می‌باشند. او با این عبارت از ما تعریف کرد.^۱

۱. خاطرات آیت‌الله سید کاظم نورمفیدی [ج ۱]، غلامرضا خارکوهی، طبع اول، بهار ۱۳۸۶ ش؛ ص ۷۳ - ۷۵.

پیوست (۲): خاطرات حجة الاسلام قاسمی کاشانی از ادیب نیشابوری

حجة الاسلام حاج شیخ مرتضی قاسمی از افاضلِ مدرّسینِ حوزه علمیه کاشان است. ایشان در سال ۱۳۲۹ هجری شمسی در کاشان متولّد شد و تحصیلات کلاسیک را در زادگاه خود آغاز کرد. بعد از اتمام دوره دبیرستان، وارد دانشگاه شد و پس از مدّتی بر اثر بروز استعداد و نبوغ وی، دعوت نامه‌ای از دانشگاه تگزاس آمریکا مبنی بر تأمین بورسیه ادامه تحصیل در آنجا برای ایشان ارسال شد. زمانی که ایشان مبلغ قابل توجهی را برای تبدیل به دلار در بانک ملّی تهران به ودیعت نهاده و در صدد عزیمت به آمریکا بود، ناگهان تصمیم خود را عوض کرده و وارد حوزه علمیه شد. مدّتی در حوزه علمیه کاشان سرگرم تحصیل مقدمات علوم اسلامی بود تا اینکه خداوند تبارک و تعالی، زیارت حضرت امام علی بن موسی الرضا - علیه آلاف التّحیة و الثّناء - را روزی ایشان و والده مکرمه‌شان - رحمة الله علیها - گردانید.

پس از استقرار در مشهد مقدّس، به مدّت شش روز در درس مرحوم ادیب نیشابوری شرکت کرد و بدین ترتیب فصل دیگری در زندگانی ایشان آغاز شد. استاد قاسمی پس از مراجعت به کاشان، زاد و راحله‌ای فراهم نمود و در معیت یکی دیگر از طلاب کاشان، در سال ۱۳۵۰ یا ۵۱ هـ ش، برای تقویت بنیه ادبی و استفاده از محضر ادیب نیشابوری به قصد اقامت عازم مشهد مقدّس شد.

ایشان بعد از چهارسال توقّف در جوار امام رؤوف و استفاده از محضر مرحوم ادیب، در سال ۱۳۵۵ به کاشان بازگشت. پس از توقّفی یک‌ساله در وطن، عازم بلده طیبه قم شد و پانزده سال نیز در این حوزه مقدّسه به تحصیل و تدریس پرداخت. استاد قاسمی پس از پانزده سال استفاده و استفاضه از محضر بزرگان، در سال ۱۳۶۷ هـ ش حوزه قم را وداع گفته، به قصد اقامت دائمی به کاشان بازگشت و به تصریح خودشان، دوران خسارت علمی ایشان آغاز گردید. ایشان پس از مراجعت و استقرار در دارالمؤمنین کاشان، به مشاغل روحانی و اجتماعی - از قبیل امامت

جماعت و جمعه، وعظ و خطابه، تألیف و تدریس متون مختلف در مدارس علمیّه کاشان - اشتغال ورزید. محفل گرم ایشان تا به امروز، محلّ اجتماع طلاب و طبقات مختلف جامعه - به خصوص جوانان - است.

برخورداری از استعداد عالی و حافظه قوی در کنار موهبت طلاقت لسان و حلاوت بیان، به بهترین وجهی مطالعات گسترده استاد را به ثمر نشانده و مجالست با ایشان را بی اندازه مفید و ممتّع گردانیده است. به گونه‌ای که آدمی چنانچه متوالیاً چند ساعت در خدمت ایشان بنشیند، باز هم از بیانات ایشان سیر نمی‌شود. مجالس ایشان، لبریز از نکات ریز و درشت، و مطالب ارزشمندی است که از بزرگان و اساتید خود آموخته‌اند. در عین حال، به وضوح می‌توان ردّی از حالات و روحیات ادیب نیشابوری را در وجود ایشان به نظاره نشست؛ نشاط علمی، خطابه شیوا، سخنان حکیمانه و مقرون به شواهد قرآنی و روایی، استشهاد مکرّر به کلمات قصار حکما و بزرگان و نیز شعراء عربی و فارسی، و در یک کلام خصائصی که چونان کهربا، ما را همچون پر کاهی به سمت خود کشانده و خوشه‌چین خوان دانش و فضل ایشان می‌نماید.

از خصوصیات بارز ایشان عشق به مطالعه و کتاب است و در دوران تحصیل حتی در حال راه رفتن نیز کتاب می‌خوانده‌اند! اکنون نیز که از ناحیه چشم مبتلا به عارضه سختی شده و از نعمت مطالعه بازمانده‌اند، هنوز به کمک اطرافیان به کتابفروشی‌ها سر زده و از کتب جدید الانتشار سؤال می‌کنند.

نگارنده سطور علی‌رغم تلاش بسیار، موفق به دریافت و ثبت مطالب چندانی از زبان ایشان درباره ادیب نیشابوری نشد. عجالتاً آنچه از بیانات ایشان در مجالس مختلف گرد آمده بدین شرح است:

«ادیب نیشابوری چهل و پنج سال پیش این شعرش را [می خواند و] من [تا به الآن] حفظ هستم؛
می گفت:

دل جام جهان‌نماست نی جای دوابّ گر جای دواب شد دِه پیکرِ توست!

من رفتم مشهد با والده ام زیارت. شش روز رفتم درس ادیب نیشابوری، سیوطی. درسش را پسندیدم. آمدیم کاشان با این آقای قربانی بود که سرطان حنجره گرفت سید بنده خدا. رفتیم مشهد. کرسی بردیم و سیخ و فلان و... دیدیم به! حالا باید از اول شروع کنیم! سیوطی ماهی سه تومان، پول می دادیم، مغنی ماهی چهار تومان، مطّول ماهی شش تومان، مقامات حریری ماهی شصت تومان! شصت تومان آن موقع چند حالا است؟ پنج هزار تومان. اگر بدانی ما چقدر پول دادیم؟! می گفت: این حقّ الورد است که من می گیرم!

تازه ادیب پیر شده بود، یک چپق هم داشت این قدر [با اشاره دست]، هی چپق می کشید. گاهی هم از رضاشاه تعریف می کرد. حالا ما هم عاشق، دوست کیلومتر آمده ایم، چه کار به رضاشاه داری بابا؟ ساده بود.»

پیوست (۳): گلچینی از افادات شفاهی حجة الاسلام روحی^۱

۱. «بنده هفت هشت سال با ادیب محشور بودم و در آن مدّت، هیچ کس از من نزدیک تر نبود به ایشان. حتّی آن حقوق مختصری را هم که از طلبه ها می گرفت، من جمع می کردم و به ایشان می دادم. اسامی را در دفتری ثبت می کردم و مُهر مخصوص ادیب هم نزد من بود و خلاصه کارهای ایشان را هم می کردم. لذا خاطرات زیادی دارم که کسی نشنیده است.

مرحوم ادیب، شاگردی داشت که ملتحمی نبود و از همه ما کوچک تر بود. اما به همراه ما در درس های مرحوم ادیب شرکت می کرد. طلبه زرنگ و درس خوانی بود و ادیب هم به او علاقه داشت. یک بار به مدّت یک هفته غیبت کرد. بعد از یک هفته وقتی به درس بازگشت، مرحوم ادیب در ابتدای مجلس درس، خطاب به وی کردند و فرمودند: تا به حال کجا بودی؟ چرا یک هفته است که غایب شده ای؟ آن طلبه گفت: مادر بزرگم فوت شده بود! رفته بودم برای تدفین و مجالس ترحیم و این حرف ها. مرحوم ادیب متغیّر شدند و فرمودند: به خایهات که فوت شد! پیرزن هول هولکی هشتاد سال زندگی کرده، بس است، دیگر چقدر می خواسته زنده بماند؟ مُرده که مُرده، چرا درس را تعطیل کرده ای؟ ارزش علم خیلی بالاتر از این است که به خاطر فوت یک پیرزن، یک هفته از درس و بحث بازمانی!

مرحوم ادیب چند هفته قبل از وفات، در بستر افتاده بود و درس هم تعطیل بود. مدّتی بود خدمت ایشان نرسیده بودم. ایشان پیغام داده بودند که مدّتی است روحی را ندیده ام، به ایشان بگویید بیاید نزد من. من رفتم نزد ایشان و کنار بسترشان نشستم. هیچ کس جز من نزد ایشان نبود. فرمودند: چُپّی داری؟ عرض کردم: بله، و چُپّی خود را خدمت ایشان تقدیم کرد. کبریت

۱. بخش هایی از افادات ایشان به مناسبت در پاورقی های رساله گنجانده شد. آنچه در این پیوست ذکر می شود، مطالبی است که یا موضع مناسبی برای درج در ذیل رساله نداشته، و یا به علّت تقریر متفاوت، چنین به نظر رسید که دومرتبه به طور مستقل درج گردد.

را برداشتند و چپق را روشن کردند. چند پُک کشیدند و فرمودند: ما که رفتیم! سپس دراز کشیدند و چشمانشان را به آرامی بستند. اندکی گذشت، من نزدیک رفتم، دیدم نَفَس نمی‌کشند، خیلی ترسیدم، چون تا به حال مرگِ یک نفر را از نزدیک ندیده بودم. سریعاً فرار کردم و به دنبال طلبه‌ها رفتم و آنها را خبر کردم».

(تماس تلفنی؛ بیستم محرم الحرام ۱۴۴۱)

۲. «یک‌بار مرحوم ادیب، روایتی از مروج الذهب مسعودی خواندند که بسیار جالب بود. آن روز سرِ درس به ما فرمود: حدیث بکری برایتان بخوانم از پیامبر؛ إِنَّ جَلِيسَ السَّوِّءِ كَالْكَبِيرِ. تا این را گفتم، همه ما بلند خندیدیم. بعد ایشان فرمود: ک... در اصل کُور بوده و کلمه کورة هم عربی و با کُور هم‌ریشه است؛ به معنای مِنفَاخ و آتش‌دمه».

۳. «بنده یک کتاب گوهر دانش داشتم که خود مرحوم ادیب به من هدیه داده بود و در صفحهٔ اوّل آن با مداد، مطلبی نوشته بود. این مرد چقدر آینده‌نگر و دوراندیش بود و فکر کرده بود که من شاید روزی محتاج گردم و مجبور شوم این کتاب را بفروشم، لذا آن نوشته را بتوانم به راحتی پاک کنم».

(تماس تلفنی؛ غروب شنبه، هفدهم ربیع الثانی ۱۴۴۱)

۴. «زمانی که من در مشهد درس می‌خواندم و آقای موسوی گرگانی به قم رفته بود، یک‌بار ایشان نامه‌ای برای من فرستاده و نوشته بود: مسأله‌ای هست که علمای قم در جواب آن مانده‌اند! از آقای ادیب بپرسید معنایش چیست؟ من صورت مسأله را خدمت ادیب بردم. تا خدمت‌شان گفتم چنین مسأله‌ای پیش آمده، فرمود: بده ببینم».

مسأله این بود: یا أيها الأخوان! أخبروني عن الشيء الذي أوله جبلٌ عظيمٌ وآخره في البحرٍ مقيمٌ، لباسُهُ من الجلود، ليس متكبرٌ ولا حسودٌ!

مرحوم ادیب تا این مطلب را خواند، بلافاصله فرمود: جواب، قانون ابوعلی سیناست! اول آن قاف است که نام کوهی است، و آخر آن نون است که به معنای نوعی ماهی است. غرض این که مرحوم ادیب در حلّ معماها هم دستی توانا داشت.

(تماس تلفنی؛ شب سه‌شنبه، بیست‌وششم ربیع الثانی ۱۴۴۱)

۵. «تمام دفترهایی که از درس ادیب نوشته‌ام، سی و سه یا سی و چهار دفتر است».

(همان شب)

۶. «آقای حجّت هاشمی که آن موقع خودش حوزه تدریس داشت، اشکالاتش را خدمت ادیب می‌آورد و مترصد بود که زمانی آنها را از ادیب بپرسد که کسی آنجا نباشد!».

(همان شب)

۷. «مرحوم ادیب راضی نبود [که] اسمش بدون لقبِ حجّة الحق برده شود».

(همان شب)

۸. «اوائلی که سیوطی را خدمت ایشان شروع کردیم، یک جلسه را به ذکر فوایدی درباره سیوطی و کتابش اختصاص دادند. مثلاً این که سیوطی در اصل اسیوطی بوده و همزه اش بر اثر کثرت استعمال افتاده است؛ یا این که اسیوط در دوازده فرسنگی قاهره است. سپس رفت به تاریخ شهر اسیوط و می‌گفت: این شهر زمانی هفتصد عالم برجسته داشت، و مسائلی از این قبیل».

(همان شب)

۹. «مرحوم ادیب می فرمود: زمانی حضرت اجل - نماینده رضاشاه - به مشهد آمده بود و شعرای مشهد هر یک در وصف او شعری گفته و در حضورش می خواندند و صله می گرفتند. شاعری در مشهد بود به نام سرابی. سرابی هم به نوبه خود حضرت اجل را مدح کرده بود، ولی به او صله ای نداده بودند. سرابی در هجو وی گفته بود:

گر حضرت اجل بود این ... کشِ دغل ای ... من به ... زنِ حضرتِ اجل!

(همان شب)

۱۰. «مرحوم ادیب می فرمود: من در جوانی خیلی غرور داشتم و به کسی اعتنا نمی کردم، ولی الآن پشیمانم».

(همان شب)

۱۱. «وقتی تقریظ ادیب بر تلخیص مغنی را دیدم، خیلی تعجب کردم؛ چون ایشان روی کتب سنتی و از جمله مغنی اللیب خیلی تأکید داشتند. تعجبم را خدمتشان عرض کردم. فرمودند: نخواستیم زحمتش عبث شود، کتابی نیست که شما را غنی کند، همان مغنی اللیب را شما بخوانید».

(تماس تلفنی؛ شب چهارشنبه، ششم جمادی الأولى ۱۴۴۱)

